

مخمسب شب که شبر صد هزار جان آرزو
که شب بخشد آن بد بده بر صد
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷



متسکامل برنامه شماره
۸۳۷ مختصر

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

مَحْسَبِ شَبِّ كِه شَبِّ صَد هِزَارِ جَانِ اَرَزْدِ
كِه شَبِّ بِيخَشْدِ اَن بَدْرُ بَدْرَهٗ بِي حَدِّ

بِه اَسْمَانِ جِهَانِ هِر شَبِّی فِرودِ اَیْدِ
بِرَایِ هِر مُتَظَلِّمِ سِپَاهِ فَضْلِ اَحَدِّ

خُدَایِ كَفتِ قُمْ اللَّیْلُ وَاذِ كَرَا فِ نَكْفَتِ
زِ شَبِّ رُوِیْسَتِ فَر وَقَدْ زُهره و فَرَقْدِ

زِ دُودِ شَبِّ پَزِی اِی خَامِ زِ اَتَشِ مَوْسِی
مَدَادِ شَبِّ دِهْدِ اَن خَامِهٖ رَا زِ عِلْمِ مَدَدِ

بِگِیْرِ لَیْلِی شَبِّ رَا كِنَارِ اِی مَجْنُونِ
شَبِّبَسْتِ خَلُوتِ تَوْحِیدِ و رُوزِ شَرِكِ و عَدَدِ

شَبِّبَسْتِ لَیْلِی و رُوزِ سَتِ دِرِ پِیَشِ مَجْنُونِ
كِه نُورِ عَقْلِ سَحَرِ رَا بِهٖ جَعْدِ خُویْشِ كَشْدِ

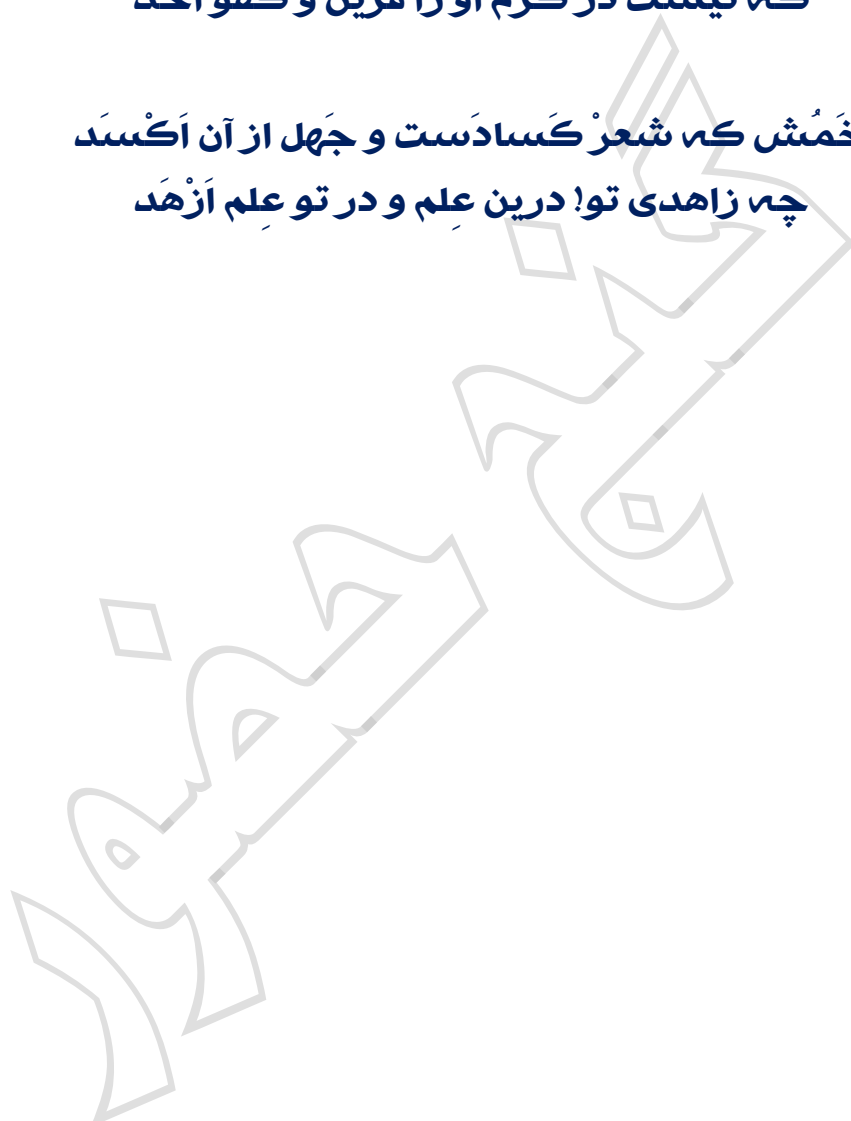
بِدَانِ كِه اَبِ حِیَاتِ اِنْدِرُونِ تَارِیكِیْسْتِ
چِه مَاهِیِ كِه رِهٖ اَبِ بَسْتِهٖ اِی بَرِ خُودِ؟

بِه دِیْبِهٖ سِیَهٗ اِیْنِ كَعْبِهٖ رَا لِبَاسِی سَاخْتِ
كِه اُوسْتِ پِشْتِ مُطِیْعَانِ و اُوسْتِشَانِ مُسْنَدِ

درونِ کعبهٔ شبِ يك نماز صد باشد
ز بهرِ خواب ندارد کسی چنین مَعْبَد

شکست جملهٔ بُتان را شب و بماند خدا
که نیست در کَرَم او را قرین و کُفُو أَحَد

خَمْش که شعر کَسَادَسْت و جَهْل از آن اَکْسَد
چه زاهدی تو! درین علم و در تو علمِ اَزْهَد



با سلام و احوال پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۴۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مَخْسَبُ شَبِّ كِه شَبِّ صَد هِزَار جَان اَرَزْد كِه شَبِّ بَخَشْد اَن بَدْرُ بَدْرَهٗ بِي حَدِّ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

پس می‌گویند که شب را خواب، بیدار بمان. مخصوصاً شبی که بیدار ماندن آن به صد هزار جان ذهنی می‌ارزد. یعنی جانی که ما در من ذهنی و به عنوان من ذهنی زندگی می‌کنیم. برای این که آن بدر یعنی ماه شب چهارده و منظور خدا یا زندگی است، آن بدره بی حد را، بدره یعنی کیسه زر، بی حد هم یعنی نامحدود، پس آن کیسه زر نامحدود را که منظور فضای حضور هست، فضای بی نهایت درون ماست شب می‌بخشد. و همین طور که می‌دانید شب در واقع خواب هشیاری در فکر است. پس همان طور که بارها صحبت شده انسان به صورت امتداد خدا یا هشیاری بی فرم وارد این جهان می‌شود و در شکم مادرمان ما را می‌بافد تن را درست می‌کند. این تن جسمی را درست می‌کند با همه مشخصاتش. در عین حال پس از این که وارد این جهان می‌شود دوباره یک تن دیگر می‌بافد که اسمش تن ذهنی است. پس یک تن جسمی داریم. یک تن ساخته شده از فکرها داریم و هشیاری که امتداد خداست تن ذهنی را با همانندگی می‌سازد. و همانندن یعنی هشیاری چیزهای مهم را می‌گیرد و به فکر آنها حس هویت تزریق می‌کند و به محض این که حس هویت تزریق می‌کند آن می‌شود عینک دیدش یا مرکزش و وقتی به آن حس وجود تزریق می‌کند آن جسم می‌شود، یک جسم فکری به وجود می‌آورد و مرتب می‌بافد. چیزهای مختلف می‌گیرد به آنها و حس هویت تزریق می‌کند و اینها را به طرز شگفت‌انگیزی به هم مربوط می‌کند و با تغییر فکرها در ذهن یک «من» به وجود می‌آید که اسمش من ذهنی است. این من ذهنی مجازی است در واقع وجود ندارد از گردش فکر از حرکت فکر به وجود می‌آید چرا که به فکرها ما حس هویت تزریق کرده‌ایم و بنابراین ما تبدیل به جسم می‌شویم.

جسم با زمان تغییر می‌کند و چون فکر می‌کنیم این جسم فکری هستیم چون جسم فکری با زمان تغییر می‌کند ما هم فکر می‌کنیم که مرتب داریم تغییر می‌کنیم در حالی که در اصل ما یک باشنده بی فرم تغییر ناپذیر با زمان هستیم یعنی ما تغییر نمی‌کنیم و خدا تغییر نمی‌کند ما هم تغییر نمی‌کنیم ولی وقتی می‌افتیم به فرم یعنی می‌آییم جسممان را می‌سازیم و من ذهنی درست می‌کنیم ما می‌افتیم به زمان و به همین دلیل است که می‌بینیم ما یادمان است که در گذشته مان چه بودیم چه اتفاقاتی افتاده و در آینده چه جوری خواهیم شد و این چگونگی من ذهنی به نظر می‌آید که چگونگی خودمان

است بنابراین از اتفاقات آینده می ترسیم. می ترسیم که این چیزهای همانیده شده را که فکر می کنیم زندگی ما به آن‌ها بستگی دارد و اگر آن‌ها را به دست نیاوریم زندگی نمی توانیم بکنیم. ما می ترسیم نگران می شویم بنابراین آینده، من ذهنی را مضطرب می کند و نگران می کند. آینده، نمی تواند اصل ما را نگران کند. بنابراین ببینید وضعیت انسان را در این بیت می گوید، می گوید آمدی وارد ذهن شدی در واقع شب است.

شب یعنی این که ما در جسم هستیم مخصوصاً در ذهن هستیم. منتها این دیدن بر حسب همانیدگی‌ها را ما می گذاریم به خواب فکر فرورفتن و ما می دانیم قصد زندگی این است که ما به خواب فکرها فروبرویم بعد از این خواب بیدار بشویم. بنابراین می گوید که مَحسب شب، یعنی وقتی در این تن هستی وقتی آمدی به این جهان هنوز نمردی که زیر خاک بروی فرصت داری در این شب نخوابی. نخوابی یعنی تا آن جا که می توانی از خواب این همانیدگی‌ها و فکرها بیدار بشوی. به عبارت دیگر مرکز را عدم کنی که شبی، کدام شب؟ این شبی که ما در آن هستیم صد هزار جان ارزش دارد. یعنی چرا ما از خواب بیدار نمی شویم از خواب فکرها؟ فکر می کنیم آن چیزی که در ذهن مان با من ذهنی می بینیم و با من ذهنی مان زندگی می کنیم علی الاصول مقداری متعلقات داریم یا آدم‌هایی در دوروبرمان داریم که با آن‌ها هم همانیده شده ایم که عموماً در هیجانات ترس و نگرانی و اضطراب و تأسف این‌ها زندگی می کنیم این زندگی واقعاً یک زندگی خوبی است.

پس بنابراین می گوید که این جانی که به این صورت زندگی می کند خیلی به او ارزش نگذار. شبی که در آن هستی می توانی به خدا بیدار بشوی به بی نهایت خدا و به ابدیت خدا بیدار بشوی. به این علت است که صد هزار جان می ارزد. به جان اصلی بیدار می شوی. پس بنابراین طرح زندگی این است که بی نهایت را که ما هستیم کوچک می کند در همانیدگی‌ها و می خواهد که ما بیدار بشویم و دوباره بی نهایت بشویم. اما ما خودمان با من ذهنی نمی توانیم خودمان را بیدار کنیم پس باید مرکزمان را عدم کنیم در شب بیدار باشیم پس بیدار بودن در شب یعنی به یک صورتی از طریق این همانیدگی‌ها ندیدن است، هشیاری جسمی نداشتن است و از طریق عدم دیدن است. پس می خواهد بگوید که تا زمانی که در من ذهنی هستی بیدار نشدی از خواب و بیدار نماندی، بیدار بودن و مرکز را عدم کردن خیلی ارزش دارد برای این که آن موقع زندگی دارد روی شما کار می کند.

می گوید که موقع شب است که یعنی وقتی که ما در ذهن هستیم و مرکز عدم داریم زندگی می تواند یا آن بدر ماه شب چهارده می تواند به ما این کیسه زر بی نهایت را بدهد. پس اول فهمیدیم ما کیسه زر بی نهایت هستیم وقتی دوباره

هشیارانه به بی نهایت خدا زنده شدیم این همان بدره یا کیسه زر بی حد است. بدر هم نماد زندگی یا خداست و شب دارد ما را بیدار می کند از خواب ذهن از خواب ذهن.

اما امروز من یک شکل دیگری به شما نشان می دهم که نگاه کنید و آن این است



شکل • (دایره عدم اولیه)

این شکل [شکل • (دایره عدم اولیه)] نشان می دهد وقتی که ما وارد این جهان می شویم خالی هستیم، از جنس عدم هستیم، از جنس زندگی هستیم، پس این را من بزرگ می کنم شما ببینید. دوباره این شعر را می خوانم:

مَخْسِبِ شَبِ كِه شَبِي صَد هَزَارِ جَانِ اَرَزْدِ
كِه شَبِ بِيخَشْدِ اَن بَدْرُ بَدْرَه بِي حَدِ
 (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

قبل از آمدن به این جهان ما می بینید که این طوری هستیم، مرکز ما عدم است و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت کامل داریم. این ها را از زندگی می گیریم. در شکل مادرمان، البته این هشیاری ممکن است دچار درد بشود، هیچ کس مادر ایده آل ندارد. اگر مادر استرس بشود، نگران بشود و هیجانان غیر از عشق به او دست بدهد، که البته خیلی از مادرها عشقی نیستند، در شکم مادرمان ممکن است تحولاتی در این مرکز ما صورت بگیرد و آن تحول هم فقط درد است. ممکن است مادر ما دردش را به ما بدهد.

حالا به فرض این که اصلاً ندهد و مادر ما هم ایده آل باشد، به محض این که وارد این جهان می شویم، تنمان را در شکم مادرمان درست می کنیم و بعد شروع می کنیم به بافتن من ذهنی، این اتفاق می افتد.



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

پس اول این‌طوری [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] هستیم، بعد یواش‌یواش به وسیلهٔ فکرمان چیزهای این‌جهانی را [شکل ۱] (دایره همانیدگی‌ها) که پدر و مادرمان می‌گویند این‌ها مهم هستند. مثلاً پول ما یاد می‌گیریم مهم است، بدن ما مهم است، پدر ما مهم است، مادر ما مهم است و بعد که بزرگتر شدیم، می‌فهمیم همسر ما مهم است. با مفهوم این‌ها همانیده می‌شویم و این‌ها را می‌گذاریم مرکزمان.

پس اول مرکزمان عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، بعد این‌ها می‌شوند مرکزمان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، قبلاً از عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌گرفتیم حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت را، الآن از این‌ها می‌گیریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این‌ها همه یک خاصیت دارند، آفل هستند. یعنی از بین رفتنی هستند و علی‌الاصول توجه می‌کنید که هشیاری که ما آن باشیم و امتداد خدا آفل نیست، مردنی نیست، ابدی است، خدا ابدی است و خدا نمی‌میرد. ما هم از جنس او هستیم.

ولی به محض این‌که همانیده می‌شویم با چیزها، چون این‌ها آفل‌اند، ما آفل می‌شویم، یعنی از بین رفتنی می‌شویم، در حالی که ما از بین رفتنی نیستیم. و توجه کنید همانیدگی با این چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌دانید یک من ساخته شده از فکر به وجود می‌آورد که اسمش من ذهنی است و به عنوان من ذهنی حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت را ما از این چیزهای آفل می‌گیریم که مصنوعی است و این جور عقل و هدایت یا قدرت و حس امنیت واقعاً به درد بخور نیست. ما را راضی نمی‌کند و پوچ است، چون این‌ها از بین رفتنی هستند. برای همین است که همه من‌های ذهنی می‌ترسند، نگران هستند، اضطراب دارند، اظهار تأسف دارند از این‌که بعضی از این‌ها در گذشته از بین رفته است.

پس بنابراین می‌گوید که این خوابی که الآن می‌بینید این شخص **[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]** دارد، چون برحسب این‌ها می‌بیند، از پشت عینک این‌ها می‌بیند، می‌گوید این کار را نکن، چکار کن؟ آن شکل بعدی



شکل ۲ (دایره عدم)

[شکل ۲ (دایره عدم)] است که می‌شناسید. هشیارانه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کن یا تسلیم شو، مرکز را دوباره عدم کن. پس ما می‌بینید که از این حالت **[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]** که مرکزمان را عدم بود، آمدیم مرکز جسمی **[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]** پیدا کردیم، الآن دانسته و هشیارانه به قصد باید یک جوهری مرکزمان را یک جوهری دوباره همان عدم **[شکل ۲ (دایره عدم)]** کنیم که از اول بود. این کار سخت است، برای این که انسان‌ها چنان مشغول فکرهای مربوط به همین همانیدگی‌ها **[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]** هستند که از یک فکری به فکر دیگر می‌پرند و فکرها به او امان نمی‌دهند.

این تفاهم به او دست داده که البته سوء تفاهم است که پریدن از فکر یک همانیدگی به فکر یک همانیدگی دیگر این کار خیلی چیز خوبی است، تندتند فکر می‌کند تا بلکه زندگی‌اش را بهتر کند. و وقتی از فکری به فکر دیگر می‌پرد فاصله بین دو تا فکر را که در واقع عدم **[شکل ۲ (دایره عدم)]** است می‌بندد. اگر کسی بتواند ذهنش را ساکت کند، چرا این همه انصتوا را می‌خوانیم، می‌گوییم ذهنت را ساکت کن، به اصطلاح ساکن کن، برای این که از فکری به فکر دیگر نپریم که فاصله دو تا فکر را ببندیم.

مولانا هم گفته: «فرجه صندوق نونو مُسکر است» **[شکل ۲ (دایره عدم)]**. یعنی اگر شما **[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]** از فکر یکی از این چیزها که دائماً راجع به این‌ها فکر می‌کنیم ما، نپریم به یک فکر دیگر و فاصله دو تا فکر یا دو تا صندوق را خالی نگه داریم، از آن جا شراب مست‌کننده ایزدی **[شکل ۲ (دایره عدم)]** به دست ما خواهد آمد.

پس بنابراین شما می‌دانید که راه قاصدانه یا دانسته و عمدتاً عدم کردن مرکز اسمش تسلیم است. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط قبل از قضاوت یعنی رفتن به ذهن که چکار می‌کند؟ این مرکز ما را دوباره عدم **[شکل ۲]**

(دایره عدم) می‌کند. مرکز ما را از جنس همان هشیاری می‌کند که قبل از آمدن به این جهان بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی درست است که الآن این همه انباشتگی در مرکزمان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هست، ولی یک لحظه مرکز ما را عدم [شکل ۲ (دایره عدم)] می‌کند، ما می‌توانیم درست ببینیم.

پس حالا معلوم می‌شود چرا می‌گوید مولانا مخسب شب. مخسب شب یعنی یک لحظه از طریق این‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نبین، پس از طریق چه چیز ببین؟ همان عدم [شکل ۲ (دایره عدم)] که از اول بودی. برای این‌که این حالت ما که در خواب ذهن هستیم، صدهزار جان می‌ارزد. چرا؟ برای این‌که دارد زندگی یا خدا فضای درون ما را باز می‌کند به خودش زنده کند و این فضا می‌داند دوباره تا بی‌نهایت باز خواهد شد و قبل از آمدن به این جهان ما بی‌نهایت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بودیم، بی‌نهایت افتاد به محدودیت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مولانا خودش هم از این تعجب می‌کند. می‌گوید چه‌طور این بی‌نهایت در محدودیت جا شده.

می‌گوید: «هر کسی را عجیبی و عجب من این است». پس من از این تعجب می‌کنم که چه‌جوری این بی‌نهایت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] در محدودیت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] جا شده و همین‌طور از محدودیت خارج می‌شود و دوباره بی‌نهایت [شکل ۲ (دایره عدم)] می‌شود، این کار مستلزم مشارکت فعالانه و آگاهانه شما است. ما نمی‌توانیم در خواب ذهن باشیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و بگوییم به ما مربوط نیست، ما مسئول نیستیم، ما مسئول هشیاری‌مان در این لحظه نیستیم، یکی بیاید ما را بیدار کند، خدا بیاید ما را بیدار کند، همچون چیزی نمی‌شود. پس مولانا همچون شعری می‌گوید. «مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد»، این جان ذهنی ما یعنی، جان یعنی به‌اصطلاح زندگی کردن برحسب این همانیدگی‌ها، می‌گوید یک لحظه اگر مرکزت را عدم کنی [شکل ۲ (دایره عدم)]، این به‌اندازهٔ صدهزار جان ذهنی است و چه‌جوری شب می‌بخشد؟ وقتی ما عدم می‌کنیم مرکزمان را، قضا و گن‌فکان روی ما کار می‌کند. تنها موقعی که خدا می‌تواند به ما به‌اصطلاح فضلش را بدهد، بخشش‌اش را بدهد، کمکش را برساند، موقعی است که مرکز ما عدم است. اگر مرکزمان جسم باشد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. خدا نمی‌تواند به ما کمک کند. می‌خواهد کمک کند درواقع ما نمی‌گذاریم. چون برحسب او نمی‌بینیم. برای این‌که خدا بتواند به ما کمک کند باید برحسب او [شکل ۲ (دایره عدم)] ببینیم، برحسب عدم باید ببینیم، برای همین است می‌گوید که شب ببخشد، شب ببخشد یعنی مثل این‌که دارد می‌گوید که انسان می‌آید جذب اجسام فکری می‌شود و دوباره هشیارانه خودش را از آن می‌کشد بیرون در این جذب شدن و جدا شدن یک اتفاق خاصی می‌افتد، یعنی درست مثل این‌که می‌پزیم ما و همین‌طور که می‌بینید

مثلاً ما در شکم مادرمان به صورت هشیاری به طور شگفت‌انگیزی ما تن‌مان را می‌بافیم وقتی می‌آییم بیرون می‌بینیم یک آدم درست شد آن‌جا این چه طوری درست شد؟ و همین‌طور هشیاری، من ذهنی را می‌بافد.

وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم و زندگی کار می‌کند دوباره یک چیز دیگر را می‌بافد مثل این‌که، این را در برنامه گذشته گفتیم، گفت که همه یادتان است می‌گفت: عُدَّیر و خر عُدَّیر را داشت چنان می‌دوخت به هم، همین‌طور هشیاری‌ها را برمی‌دارد از واحدهای همانیده شده بیرون می‌کشد زندگی این‌ها را به هم دیگر می‌دوزد و دوباره یک آدم دیگری درست می‌کند، این دفعه از زندگی درست شده‌است، یعنی از خود او درست شده‌است و منظور از آمدن ما به این جهان این مطلب است، می‌آییم جذب چیزها می‌شویم، مرکزمان را عدم می‌کنیم، او روی ما کار می‌کند، می‌کشد یک باشنده دیگری خلق می‌کند که از هشیاری ساخته شده‌است، زنده هست در عین حال در این جسم زندگی می‌کند. پس شما باید بدانید برای چه آمده‌اید و این کار چه جوری صورت می‌گیرد.



شکل ۳ (مثلث همانش)

اما شما این شکل‌ها را هم می‌شناسید، به این شکل‌ها امروز ما دو سه کلمه هم اضافه کرده‌ایم. این شکل مثلث همانش [شکل ۳ (مثلث همانش)] را نشان می‌دهد، ضلع پایینی نشان می‌دهد انسان همانیده شده و وقتی انسان همانیده می‌شود یعنی به صورت هشیاری یکی از آن نقطه‌چین‌ها را می‌گیرد آن نقطه‌چین‌ها تمام آن چیزهایی را نشان می‌دهند که ما چه کار کرده‌ایم؟ یکی یکی آن‌ها را گرفته‌ایم حس وجود به آن‌ها داده‌ایم آن‌ها شده‌است مرکز ما و یکی دیگر گرفته‌ایم دوباره آن شد مرکز ما. این‌ها به تدریج پشت سرهم فرصت پیدا می‌کنند مرکز ما بشوند و بارها هم گفته‌ایم این‌ها با هم مسابقه دارند و خیلی‌هاشان باهم دیگر متناقض هستند برای همین ما مریض می‌شویم. مثلاً الآن با یک چیزی هم‌هویت شده‌ایم برحسب آن می‌بینیم، لحظه بعد با یک چیز دیگر که این دوتا چیز با هم نمی‌خوانند و یک دفعه ما این‌طوری می‌بینیم بعد این‌طوری می‌بینیم، یک دفعه می‌بینیم این را دوست داریم بعد این را دوست داریم این‌ها اصلاً باهم نمی‌خوانند، این‌ها تعارضات درونی است، کش‌مکش‌های درونی است که انسان را مریض می‌کند پس علی‌الاصول انسان

آفریده نشده است که مرکزش پر از همانیدگی‌های مخالف هم باشند یا متفاوت از هم دیگر باشند. پس می‌بینید که وقتی همانیده شدیم ما، گفتیم که ما تبدیل به جسم شده‌ایم یک من ذهنی درست کرده‌ایم، این من ذهنی هشیاری جسمی دارد، می‌بینید در داخل مثلث نوشته شده است سمت راست هشیاری جسمی دارد و به لحاظ زمانی همیشه در زمان است در گذشته و آینده زندگی می‌کند، پس این شکل یک‌ذره کامل تر شده است و درعین حال دوتا خاصیت دیگر هم در ما به وجود آمده است که وقتی آن دایره خالی بودیم نبود یکی مقاومت است یکی دیگر قضاوت؛ پس کسی که وارد این جهان می‌شود من ذهنی می‌سازد، من ذهنی‌اش می‌افتد به زمان یعنی در گذشته و آینده زندگی می‌کند و هشیاری‌اش دیگر هشیاری عدم نیست از عدم خبردار نیست فقط از جسم‌ها خبر دارد؛ پس آدم‌ها را هم به صورت جسم می‌بیند، این یک آدم این دوتا آدم، آن سه تا آدم و این‌ها غیر از من هستند آدم‌ها را مجسمه می‌بیند برای این که خودش از جنس مجسمه است، از جنس یک وجودِ ذهنی است. درست است؟! حالا دارد مولانا به ما می‌گوید که:

مَحْسَبِ شَبِّ كِه شَبِّ صَد هِزَار جَان اَرَزْد

كِه شَبِّ بِبَخْشِد اَن بَدْرُ بَدْرَهٗ بِي حَدِّ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

که همین شکل را دارد نشان می‌دهد،



شکل ۴ (مثلث واهمانش)

این شکل [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] چه می‌گوید؟ این شکل می‌گوید که: «مَحْسَبِ شَبِّ»، برای این که امشب نخواهیم باید مرکزمان را عدم بکنیم، هر لحظه‌ای که برحسب یک چیزی نمی‌بینیم برحسب یک نقطه‌چین نمی‌بینیم، برحسب چه چیزی می‌بینیم؟ برحسب خود هشیاری، عدم اسمش عدم است، خلأ، پس بنابراین درست می‌بینیم با همان عینک می‌بینیم که از اول چشم‌مان بود قبل از ورود به این جهان، آشنا است این برای این که از اول از جنس آن بوده‌ایم.

این جور دیدن در واقع هشیاری دیگری است که اسمش هشیاری حضور هست، هشیاری حضور هست و این شخص دیگر از زمان بیرون می‌آید بنابراین به این لحظه جاودانه می‌رسد، به این لحظه جاودانه یعنی این لحظه ابدی یا ابدیت، یا ازلیت که همه این‌ها به معنی این لحظه ابدی است، پس به محض این که مرکز را عدم می‌کنیم می‌آییم به این لحظه ابدی همین که بر حسب یک چیزی [شکل ۳ (مثلث همانش)] می‌بینیم در گذشته و آینده هستیم و هشیاری جسمی داریم، به محض این که از طریق عدم ببینیم [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] متوجه می‌شویم که انسان‌ها از جنس مجسمه نیستند از جنس من ذهنی نیستند، انسان‌ها از جنس زندگی هستند، من هم از جنس زندگی هستم، هشیاری هستم و همان هشیاری را در دیگران هم می‌بینیم.

یک دفعه متوجه می‌شویم که به محض عدم شدن مرکزمان دوتا خاصیت شگفت‌انگیزی خودش را به ما نشان داد و یکی صبر است، یکی شکر است، یکی شکر است و صبر به معنی این است که ما متوجه می‌شویم که ما همانیده شده‌ایم و داریم از همانیدگی‌ها احتمالاً با درد هشیارانه آگاه می‌شویم، ابتدای کار متوجه می‌شویم که تبدیل ما از این حالت (شکل ۳) یعنی این جان ذهنی را ازدست دادن و آن دیدها را که به آن عادت کرده‌ایم ازدست دادن سخت است. به نظر می‌آید که ما داریم یک چیزی ازدست می‌دهیم و هر چه که ما این عینک‌های همانیدگی را ازدست می‌دهیم و از طریق عدم می‌بینیم [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] من ذهنی کوچک‌تر می‌شود و کوچک‌تر شدن من ذهنی به نظر می‌آید که ما کوچک‌تر می‌شویم و چون عادت من ذهنی هم مقایسه هست، در مقایسه با دیگران به نظر می‌آید که ما کوتاه‌تر داریم می‌شویم هی کوتاه‌تر داریم می‌شویم ولی همین‌طور که دیده‌اید این اشکالی ندارد، چون ما من ذهنی نیستیم، ما داریم به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم.

شما باید این کار را ادامه بدهید و از به اصطلاح حربه‌های من ذهنی یا گاهی اوقات مولانا اسم شیطان می‌گذارد که می‌گوید: نمی‌گذارد ما نسبت به من ذهنی کوچک بشویم، ما می‌خواهیم واکنش نشان بدهیم، ستیزه بکنیم، مقاومت بکنیم، هر موقع ما مقاومت نمی‌کنیم من ذهنی ما فکر می‌کند کوچک شده‌است، باید جواب مردم را بدهد، واکنش نشان بدهد، باید قضاوت بکند، هر موقع خوب و بد نمی‌کند فکر می‌کند یک چیزی ازدست داده‌است یا فرض کن دانایی ندارد، درحالی که در این حالت [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] ما احتیاجی به قضاوت نمی‌بینیم، قضاوت مردم، خوب و بد کردن، هر لحظه نمی‌خواهیم خوب و بد بکنیم بر حسب چیزها، درواقع به نوعی ما داریم به نیکی زندگی زنده می‌شویم. پس بنابراین هشیاری عوض دارد می‌شود، هشیاری حضور می‌شود و ما از گذشته و آینده داریم می‌آییم به این لحظه ابدی و صبر و شکر را هم داریم تجربه می‌کنیم، بعد متوجه می‌شویم که این عدم که در اصل ما از جنس آن هستیم علاقه‌ای به همانیدن

دیگر ندارد، گرچه که دیگران دوست دارند همانیده بشوند، در مقایسه باشند و دائماً از «تر» استفاده کنند که من بهترم، عاقل ترم، داناتر م ولی ما می بینیم که میلی به این کار نداریم و این پرهیز، پرهیز قلب است همین که مرکز ما عدم بشود ما این پرهیز را اتوماتیک خواهیم داشت.

اما اجازه بدهید من در این جا یک چراغ هایی را به شما معرفی بکنم که مولانا روی آن تأکید دارد و خدمت شما عرض کنم که، پس از مدتی مولانا گوش کردن، اگر شما خوب روی خودتان کار کرده باشید، در درون تان، در ذهن تان، یک طرحی ایجاد می شود. این طرح ها درست است که به نظر ذهنی می آید ولی این طرح ها شامل چراغ هایی است، که این چراغ ها را شما ولواین که در ذهن هم باشید می توانید روشن کنید تا مسیر شما را در برگشت از دنیا به سوی این لحظه، یا از زمان به سوی این لحظه، روشن کند. و شما خودتان می توانید طرح بسازید.

ولی من چندتا چراغ را، یا اسمش را بگذار مفهوم را، خدمت شما عرض می کنم که مولانا به ما گفته است و اگر طرح خاصی ندارید می توانید این طرح را بگیرید و گسترشش بدهید. برای هر کسی یک طرح خاصی کار می کند ولی بعضی طرح ها است، بعضی چراغ ها است که به محض اینکه نشان می دهی مردم متوجه می شوند و فوراً می توانند چراغ را روشن کنند. یکی از آن کشت اول است، کشت اول. کشت اول را من بعداً اشعارش را خواهم خواند قبلاً هم چندین دفعه خواندم ولی این یک بیت را انتخاب کردم، می گوید:

کشت اول کامل و بگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

تخم ثانی همان چیزهایی است که ما می کاریم. مخصوصاً هم هویت شدگی هایمان. کشت اول همان است که زندگی کاشته است. زندگی چه کاشته است؟ زندگی امتداد خودش را کاشته است.

طرح زندگی این است: می گوید، من تو را به عنوان خودم می فرستم، امتداد خودم، تو در شکم مادرت جسمت را می بافی، می آیی بیرون من ذهنیت را می بافی، این ها، هم این تن که تو داری می بافی، هم ذهن که در اثر همانیدگی ها بافتی، این ها همه فاسد خواهد شد هیچکدام نخواهد ماند، منظور از این بافتن ها این است که، این چیزی که من کاشتم که خودم است به صورت تو، این زنده بشود، تو می روی می بافی با آن بافتنی های جلوی این را نگیر.

پس ما یک کشت اول داریم که آن باید بروید، یک کشت دوم داریم که ما خودمان کاشتیم. تمام همانیدگی های ما کشت دوم است. همین بدن مان که ساختیم کشت دوم است. شما می بینید که پس از یک مدتی؛ شما فکر کنید هشیاری هستید،

می آید، امروز می آید به این جهان بعد از صدسال هیچ اثری از ما نیست، چه شد؟ هیچ چیز. آیا اصل ما می میرد؟ نه. ولی آن چیزی که ما بافته بودیم فاسد و پوسیده بود از بین رفت، آفل بود. از جمله تن ما، که این همه ما مواظب هستیم و اینها؛ البته که باید مواظب باشیم تا لحظه مردن. پس می گوید:

کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

بنابراین از همین کشت اول نتیجه می گیریم که؛ و البته توضیح می دهد که کشت اول خواهد روئید، به وسیله کشت های بعدی که ما ساختیم، مخصوصاً از موقعی که از مادرمان متولد شدیم، مخصوصاً همانندگی ها، اینها فاسد و پوسیده است، هرچه زودتر از شر آنها باید خلاص بشویم. پس کشت اول در ما باید بروید و ما باید مواظب باشیم روی آن را نپوشانیم. یک چیزی کاشته شده است، فرض کنید یک گل زیبایی کاشته شده است بعد هم ما آمدیم روی آن علف های هرز گذاشتیم و هی آب می دهیم، کود می دهیم، این علف های هرز را ما خیلی دوست داریم ولی هر موقع هم اینها خشک می شوند یکی دیگر می کاریم. خوب ما چه کار داریم می کنیم؟ نمی گذاریم آن تخم گلی که آن زیر است رشد کند؛ می گوید، این کار را نکنید. این یک چراغ؛ که کشت اول وجود دارد. کشت اول، مهم است.

می گوید هر کاری بکنی کشت اول خواهد روئید. پس شما متوجه می شوید که با من ذهنی که کشت دوم است و با زرنگی های آن، با عقل آن، من ذهنی را نگه ندارید. من ذهنی همان کشت دوم است که روی کشت اول را گرفته است. ساده است دیگر، نیست؟ تخم ثانی، کشت ثانی، فاسد و پوسیده است. ما متوجه می شویم که پس از یک مدتی این کشت ثانی واقعاً بو می گیرد. مخصوصاً پس از مدتی که ما در اثر همانندگی ها درد ایجاد می کنیم.

یک آدم چهل ساله را در نظر بگیر که تعداد زیادی همانندگی دارد و اینها هم یا از بین رفته است یا در حال از بین رفتن است، دائماً نگران است، مضطرب است، رنجیده است، کینه دارد؛ چرا؟ توقع داشته است یک کس هایی یک چیزهایی به او بدهند که این چیزها جزو همانندگی ها بودند، ندادند، رنجیده است، کینه دارد، این تخم ثانی پوسیده شده است دیگر. توجه دارد به این موضوع؟ نه ندارد. چرا پوسیده است؟ برای این که مولانا دارد می گوید، هیچ چیز جلوی کشت اول را نمی تواند بگیرد. ما از جنس بی نهایت و ابدیت هستیم. این که ما جسم ساختیم به نام من ذهنی و این در زمان است، این برای زندگی قابل قبول نیست. اصلاً ناآگاهی و به اصطلاح بی دانشی ما است، یا بی عشقی ما است. درست یاد نگرفتیم ما، درست تربیت نشدیم، وگرنه می فهمیدیم که کشت اول باید بروید. آن چیزهایی که بعداً کاشته شده است اینها فاسد

خواهد شد و شما باور نمی‌کنید نگاه کنید کسانی که مثلاً صدوبیست سال پیش متولد شدند، ببینید چیزی از این‌ها باقی مانده است؟ حتی اسم هم باقی نمانده است. ما وقتی می‌میریم پس از یک‌مدتی این عکس‌های ما هستند، این مثلاً بابابزرگ ما بود، آن هم پدر او بود، پس از یک مدتی همه این‌ها اصلاً از بین می‌روند هیچ آثاری از ما نیست دیگر در این جهان. مگر یک چیزی باقی گذاشته باشیم که از جنس عشق باشد. مثلاً آدم خوبی باشیم یا مثل مولانا مثلاً آمده است این‌ها را برای ما گذاشته است، مولانا برای ما همیشه زنده است. پس کشت اول یکی از آن است.

یک مطلب دیگر که بسیار بسیار مهم است و شما می‌دانید و جزو این چراغ‌ها می‌تواند محسوب بشود این است که خدا در هر لحظه یا در این لحظه در کار جدیدی است، یعنی یک کار جدیدی روی ما انجام می‌دهد. برعکس من‌ذهنی ما و دید آن که کهنه‌پرست است، کهنه‌بین است، خدا و زندگی این لحظه یک کار جدیدی می‌خواهد انجام بدهد، روی ما. حالا که زندگی یک کار جدید می‌خواهد انجام بدهد این در جهت تکامل هشیاری و زندگی است یا نه؟

درواقع هرکاری که الان، کار جدیدی که زندگی می‌کند، در جهت فاسد شدن تخم ثانی و کامل شدن کشت اول است. چرا؟ ما آمدیم در این جهان به عشق زنده بشویم. عشق یعنی چه؟ عشق یعنی این که انسان از من‌ذهنی بیاید به بی‌نهایت او زنده بشود. به بی‌نهایت خدا، بی‌نهایت زندگی. یا عشق یعنی آمدن به این لحظه ابدی در این جا ساکن شدن و دیگر به زمان نرفتن. عشق یعنی از خواب ذهن بیدار شدن و بیدار ماندن، دیگر با هیچ همانندگی آدم نبیند.

از خواب ذهن بیدار شدن و بیدار ماندن، دیگر با هیچ همانندگی آدم نبیند همیشه با عدم ببیند. اگر کسی مرکزش را همیشه عدم نگه دارد این آدم به عشق زنده شده است چون به وسیله هشیاری نظر می‌بیند حضور می‌بیند از جنس زندگی شده است. از جنس زندگی شده است هم یک چیز پیچیده‌ای نیست، همان بوده که شده، همان بوده که شده است.

می‌گوید یک جویی هست این‌جا، این طرف آن خداست و آن طرف آن هم خداست، این وسط یک جویی هست جوی چیزها و چیزهای گذراست، از این‌جا باید ببری تو، افتادی توی آن باید بیایی بیرون. ما می‌آفتیم توی آن غرق می‌شویم. این جوی همانندگی‌هاست. یادگیری درست این است که از روی این جوی ببری، یا به ما یاد بدهند که بپر. برعکس تصور ما، بچه‌های کوچک چون هنوز من‌ذهنی خیلی بزرگی، پر از درد، درست نکرده‌اند خیلی نزدیک هستند به این کشت اول، هنوز تخم ثانی خیلی رشد نکرده است روی آن را ببوشاند، بنابراین با مختصر عشق دادن می‌توانند بفهمند عشق چه هست زنده شدن به خدا چه هست. پس می‌گوید:

هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

هر لحظه به مرکز شما یک میلی می‌دهم که همانیده می‌کنم و لحظه بعد داغ آن را به دلت می‌گذارم یعنی شما باید از آن جدا بشوید. در این همانیدن و جداشدن از همانیدگی‌ها یک اتفاقی می‌افتد، مثل این که ما می‌پزیم ما پخته می‌شویم ما درست می‌شویم. هشیاری ما، ما به‌عنوان هشیاری خودمان داریم خودمان را درست می‌کنیم. این کار مستلزم هشیاری است مستلزم هشیار بودن در این لحظه است کیفیت هشیاری ما در این لحظه باید بالا باشد خوب باشد تیز باشد مرکز ما باید عدم باشد و آن بیت خیلی مهم،

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَنِ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

یعنی هر صبح یعنی هر لحظه یعنی این لحظه، و خدا در کار جدیدی است و هیچ چیزی از حیطة اراده او و نفوذ او بیرون نیست. پس دومین چراغ این است که، و این هم معنی آن،

«در هر بامداد (هر لحظه) کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

بله، عرضم به حضورتان که ابیات بعدی را بعداً خواهیم خواند فقط این طرح را می‌خواهم این جا به شما بگویم که شاید کمک کند که حتماً کمک می‌کند اگر شما خوب توجه کنید. پس تا حالا گفتیم کشت اول باید بروید، شما نباید بگذارید که کشت ثانویه که خودتان کاشتید و بافتید روی کشت اول را بگیرد و خدا در این لحظه در کار جدیدی است و دارد به شما کمک می‌کند و یک نمونه کمکش این است که شما را با چیزی همانیده می‌کند و بعد از آن همانیدگی جدا می‌کند. وقتی شما همانیده می‌شوید و جدا می‌شوید، در این چسبیدن و رهاکردن یک اتفاقی برای شما می‌افتد و این اتفاق درست مثل این که داریم خود اصلی مان را داریم می‌بافیم، می‌دوزیم، باید بگذاریم قضا و کن‌فکان این کار را بکند. این کار مستلزم مرکز عدم است. پس بیت اول بسیار مهم است، می‌گوید: «شبی که به هزار جان می‌ارزد تو در این شب نخواب»، برای این که در این شب آن بدر، آن ماه شب چهارده، کیسه زر را که بی‌نهایت است به تو خواهد داد.

اما یک چراغ دیگر در این طرح باب صغیر است. باب صغیر یعنی در کوچک، دری بود که موسی ساخته بود، و کسانی که گردن‌کش بودند وقتی وارد معبد می‌شدند باید خم می‌شدند. باب صغیر هر رویدادی است که در این لحظه می‌افتد، شما باید سرتان را خم کنید یا فضاگشایی کنید یا تسلیم بشوید.

ساخت موسی قدس در باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

قوم زحیر یعنی مردم بیمار، مردم بیمار ما هستیم، من‌های ذهنی هستند که آمدند همانیده شدند، هر همانیدگی درد به وجود می‌آورد. پس بنابراین ما همانیدگی زیاد داریم، دردهای همانیدگی هم زیاد داریم. هر کسی به خودش نگاه کند ببیند چقدر تا رنجش دارد، از چه کسانی کینه دارد، چه قدر می‌ترسد، چه قدر حسود است و همه این‌ها را بنویسد، ببیند از جنس قوم زحیر هست یا نه، انسان‌های دردمند که درد حمل می‌کنند و درد را پخش می‌کنند. می‌گوید برای این‌ها باب صغیر ساخته بود، یعنی چه؟ یعنی زندگی با اتفاق این لحظه یک باب صغیر ساخته است، شما باید خم بشوید و اگر می‌خواهید بگویید حالا موسی در قدس باب صغیر ساخته، خدا هم با قانون قضا و کن‌فکان در این لحظه با اتفاق این لحظه برای شما یک باب صغیر ساخته است باید خم بشوید. خم نشوید چه می‌شود؟ سرتان می‌خورد به دیوار و سر ما به دیوار خیلی خورده است، دردهای ما از این سر خوردن به دیوار است. خم می‌شدیم، خم شدن یعنی چه؟ یعنی تسلیم، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه، که چه کار می‌کند؟ مرکز ما را از جنس عدم می‌کند، ما را تبدیل به همان هشیاری می‌کند که از جنس عدم بودیم. پس موسی در قدس باب صغیر ساخت و تمثیل قوم زحیر گفتم ما هستیم سرمان را باید فرود بیاوریم.

زانکه جباران بُدند و سرفراز دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

برای این‌که آن‌ها زورگو بودند و گردن‌کش تا اگر وارد معبد می‌خواهند بشوند باید سرشان را خم می‌کردند. حالا شما هم اگر می‌خواهید وارد معبد خدا بشوید که فضای یکتایی است مرکز عدم است باید به اتفاق این لحظه سر خم کنید نه این‌که به اتفاق تسلیم بشوید. این کار به اصطلاح تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه که فضا را باز می‌کند شما را از جنس عدم می‌کند و وقتی شما را از جنس عدم کرد یا همان هشیاری کرد که قبل از آمدن به این جهان بودید، زندگی یا خدا به شما دسترسی پیدا می‌کند می‌تواند به شما کمک کند. اگر جبار و گردن‌کش باقی بمانید وارد دوزخ می‌شوید. می‌گوید: «دوزخ آن باب صغیر است».

این افسانه من‌ذهنی که الآن توضیح خواهم داد که ما درست کرده‌ایم که در گذشته و آینده زندگی می‌کنیم با من‌ذهنی دردمند زندگی می‌کنیم این همین باب صغیر ماست. هر کسی که یک من‌ذهنی دردمند دارد باید اول در اطراف آن فضا

باز کند، باید ببذیرد که من این را دارم و من این را درست کردم، می پذیرم که من یک من ذهنی درست کردم اشتباهاً آن را خودم گرفتم حالا اشتباه خودم را قبول دارم می خواهم فضا را باز کنم. پس دوزخ سبب می شود، دردهای من ذهنی سبب می شود، که انسان به خدا نیازمند بشود. دوزخ نباشد گرفتاری ها نباشد مردم همین گردن کش و جبار باقی می مانند. ما نیاز داریم که زندگی به ما کمک کند یا من ذهنی درست می کنیم گردن کش هم می شویم جبار هم می شویم و همین طوری باقی می مانیم؟ نه، مولانا امروز گفته است که این زندگی به درد نمی خورد. یک لحظه بیداری معادل هزارتا از این زندگی هاست، این ها زندگی نیستند ما می کنیم. پس نیاز، نیاز به راهنمایی زندگی ست یا راز و نیاز کردن این ها همه با مرکز عدم صورت می گیرد. پس هر اتفاقی در این لحظه باب صغیر است. پس تا حالا سه تا چیز گفتیم این لحظه باب صغیر است. پس تا حالا سه تا چیز گفتیم، کشت اول، خدا در این لحظه در کار جدیدی است، بله و باب صغیر. اما مطلب دیگری که آن هم مهم است، قدرت انبساط است. قدرت انبساط یا فضاگشایی را قبلاً صحبت کردیم، هر جلسه صحبت می کنیم. عرض کردم این ها توانایی هایی است که شما می توانید در خودتان پیدا کنید، هم از آن استفاده کنید و هم به صورت چراغ روشن کنید. فضاگشایی، شرح صدر، بعضی موقع ها مولانا می گوید، صدر یعنی سینه، شرح یعنی انبساط و تمکین بعضی موقع ها،

«ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

خلق را زین بی ثباتی ده نجات»

ای دهنده غذای روح، تمکین، قدرت فضاگشایی، قدرت اطاعت، فضاگشایی، یعنی اطاعت از زندگی، ای دهنده قوت و تمکین و ثبات، ثبات از مرکز عدم می آید. در من ذهنی مرتب تغییر می کنیم، ثبات نداریم. هر چه از زمان ما خارج می شویم و می آییم به این لحظه، در این لحظه ابدی ساکن تر می شویم، ثبات مان بیشتر می شود. خلق بی ثبات هستند، برای این که از جنس جسم ذهنی هستند و آن به سرعت دارد تغییر می کند، نمی توانند ثبات داشته باشند. تا ما از جسمیت خارج نشویم، مرکزمان جسم نباشد، یعنی نباید باشد، تا زمانی که مرکزمان عدم نشده، ما نمی توانیم ثبات داشته باشیم. پس بنابراین این بیت مهم است:

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که بگوید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

هر کسی باید با منبسط شدن چیزی را بگوید نه با منقبض شدن. من ذهنی دائماً منقبض می شود، شما نگاه کنید که ما وقتی مقاومت می کنیم، منقبض می شویم. من ذهنی یکی از کارهایش مقاومت است. در واقع قضاوت جفت مقاومت است.



شما قضاوت بکنید، یعنی دارید مقاومت می‌کنید. هر دوی این‌ها نشان همانیدن با یک چیزی است. این نشان می‌دهد که مرکز ما جسم است و ما در زمان هستیم. یک باشنده جسمی در زمان زنده است و این زندگی مجازی است، این من‌ذهنی است، منقبض می‌شود. پس بین من‌ذهنی و زندگی واقعی یک فرق وجود دارد و آن این است که یکی منبسط می‌شود و یکی منقبض می‌شود. شما امتحان کنید ببیند دائماً منقبض می‌شوید، واکنش نشان می‌دهید یا منبسط می‌شوید؟

باب صغیر چه می‌گوید؟ می‌گوید منبسط شو. منقبض بشوی می‌افتی جهنم، چه کسی منقبض می‌شود؟ جبار، گردن‌فراز، گردنکش، آن کسی که مقاومت می‌کند، آن کسی که فضاگشایی می‌کند. پس یک چراغ دیگر انبساط است. در مسیر برگشت از جهان چراغ یا یک توانایی دیگر قدرت تمکین یا انبساط است که این را می‌گوییم شرح صدر. شرح یعنی باز شدن فضای درون و الآن یکی دو بیت می‌خوانیم یا بعداً می‌خوانیم، نمی‌دانم، به‌هر حال می‌گوید که ما سینه شما را باز کردیم، خدا در قرآن می‌گوید.

*** پایان قسمت اول ***

بله این جا هم هست.

که درون سینه شرح داده ایم

شرح اندر سینها ت بنهاده ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

می گوید که در درون سینه، یعنی ما توانایی گشودن فضا را در درون داریم، هم توانایی و هم چراغ، این آیه قرآن است. شرح یعنی توانایی انبساط را در درونت گذاشته ایم. که می گوید این را؟ زندگی می گوید. بله این:

که آلم نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟

چون شدی تو شرح جو و کدیہ ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

می گوید این آیه آلم نَشْرَحْ، سوره اشراح که الآن نشان می دهیم به شما، آشکارانه یا به طور باز شرح سینه تو نیست، یعنی تو توانایی فضاگشایی نداری؟ ما به تو توانایی فضاگشایی نداده ایم؟ از زبان خدا می گوید. پس چه طور تو گدای فضاگشایی شده ای، مگر تو نمی توانی در درون فضا را باز کنی؟ و در ضمن شرح را در هر دو معنی به کار می برد. شرح هم گشوده شدن در فضای گشوده شده، شرح ما هم هست، توضیح ما هم هست که ما که هستیم.

این سؤالی که بشر از خودش کرده از اول تولدش، من که هستم، من که هستم و جوابش را همیشه با ذهن داده، شروع کرده به شمردن مشخصات ذهنی، من اسمم فلان است، پسر فلانی هستم، اهل فلان جا هستم، نژادم این است، وضعیت مالی ام این است، مشخصات بدنی ام این است، سنم این است، فلان موقع زاییده شدم، این ها شرح جسمی است، این ها نیست. آن چیزی که به ذهن می آید جواب این سؤال نیست.

پس شرح و توضیح و همین طور انبساط این ها با هم معادل اند. تو خودت را نباید از دنیا بپرسی. ما نمی توانیم با یک چیزی همانیده شویم در ذهنمان، بعد، مثلاً با پولمان، از او بپرسیم که من که هستم، بعد آن هم می گوید که شما کسی هستید که چند میلیون دلار پول دارید، آیا واقعاً این ما هستیم؟ یا شما معلم هستید، شغل مان را بگوییم، ما شغل مان هستیم، مقام مان هستیم، فامیل مان هستیم، همسرمان هستیم، پدر و مادرمان هستیم؟ نه. و نباید گدایی کنیم. کدیہ ساز یعنی تکدی کننده، گدایی کننده. پس یک چراغ دیگر، یک توانایی دیگر که شما می توانید از آن استفاده کنید، شرح صدر یا توانایی فضاگشایی است که می توانید از آن استفاده کنید. کشت اول، خدا در این لحظه در کار جدیدی است، باب صغیر، توانایی گشودن فضا، این چهارتا. این هم آیه اش است:



«أَلَمْ نُشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ؟»

«آیا سینهات را برایت نگشودیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

بله گشوده. سینه ما دارای توانایی گشایش است، ما می‌توانیم فضاگشایی بکنیم در اطراف اتفاق این لحظه و به این ترتیب بار گران من ذهنی از پشت ما برداشته می‌شود.

«وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ؛»

«و بار گرانت را از پشتت برداشتیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۲)

«الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ؛»

«باری که بر پشت تو سنگینی می‌کرد؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۳)

باری که سالهاست بر پشت بشریت و حتی شخص شما سنگینی می‌کرده است. بله، این سه تا کار را زندگی ما کرده است و ما متوجهش نیستیم. بله این هم یک: پروردگارا سینه ما را بله اجازه دهید این را من بخوانم این یک بیتی است از دیوان شمس:

**يَا رَبِّ اشْرَحْ صَدْرَنَا، يَا رَبِّ ارْفَعْ قَدْرَنَا
يَا رَبِّ اظْهَرْ بَدْرَنَا، لَا تَعْبُدُوا اَرْبَابَكُمْ**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۷۷)

«پروردگارا سینه ما را گشاد کن، پروردگارا به قدر ما بیفزا، پروردگارا ماه ما را ظاهر کن، به خدایان ساختگی یعنی همانیدگی‌ها عبادت مکنید.»

این بیت کاملاً مشخص می‌کند نظر مولانا را، پس «اِشْرَحْ صَدْرَنَا» یعنی فضای درون ما را باز کن و قدر ما موقعی اضافه می‌شود که همین کیسه زر شروع کند به پرشدن یعنی فضای درون ما باز شود و از جنس او بشود، ما از همانیدگی‌ها خلاص بشویم و می‌گویید بدر ما را یعنی ماه شب چهارده ما را آشکار کن. ماه شب چهارده ما در واقع تبدیل شدن به بی‌نهایت اوست. و دارد توصیه می‌کند که این کشت‌های ثانویه این همانیدگی‌ها را به‌عنوان خدا عبادت نکنید این‌ها خدایان ساختگی دست ما و ذهن ما هستند.

این بیت هم مال دیوان شمس بود اما چراغ بعدی «قرین» است؛ قرین یعنی کسی که با ما همدم می‌شود قرین مهم است و منظور مولانا این است که به بیت اول هم مربوط می‌شود آیا ما می‌توانیم در این لحظه مرکز خود را عدم کنیم؟ با خود خدا قرین بشویم؟ و دارد به ما یاد می‌دهد که اگر شما مرکزتان را همانیده کنید قرین شما یک من‌ذهنی خواهد شد واضح است دیگر مرکز مهم است. مرکز من یک همانیده است، هشیاری جسمی دارم، مقاومت و قضاوت دارم و قرین من یک من‌ذهنی می‌تواند باشد و من از او اثر می‌پذیرم. قرین من عدم باشد، مرکز من عدم باشد قرین من خود زندگی‌ست، خداست. حالا آن قضیه فیزیک مدرن کار می‌کند ناظر که خداست جنس ما را لحظه به لحظه تعیین می‌کند، جنس من دارد از جنس او می‌شود. من دارم می‌بینم که همانیدگی‌هایم را شناسایی می‌کنم و آن‌ها را می‌اندازم و خودم را از درون آن‌ها آزاد می‌کنم. پس شما در این لحظه ببینید که قرین شما چه کسی‌ست.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

یعنی قدرت رستگار شدن «صلاح» و «کینه»، کینه در این جا نماد من‌ذهنی است تمام خصوصیت‌های من‌ذهنی را در این جا با کینه نشان داده است و تمام خصوصیت‌های حضور را با صلاح؛ ولی می‌گوید این صلاح و کینه از ره پنهان از سینه قرین به قرین می‌رود مهم است این «قرین». و یک بیت دیگر هم قبلاً خواندیم

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۶)

بنابراین بدون این که گفت‌گویی صورت بگیرد قرین از این قرین از طریق مرکز «دل» خو می‌دزدد، خو می‌دزدد هر کسی در این لحظه قرین شماست بهتره با مولانا قرین باشیم با عدم کردن مرکزمان یا تسلیم با زندگی قرین باشیم تا باید ببینید که شما چه برنامه تلویزیونی نگاه می‌کنید؟ با چه کسانی رفت‌وآمد می‌کنید؟ با چه کسی دوست هستید؟ آن دوست چه کار می‌کند با شما؟ وقتی حرف می‌زند آیا شما منقبض می‌شوید یا منبسط می‌شوید؟ اگر منقبض می‌شوید انقباض نشان من‌ذهنی است، اگر مقاومت می‌کنید، قضاوت می‌کنید این‌ها نشان من‌ذهنی است. نشان این است که مرکزتان دارد جسم می‌شود مرکز جسم قرین است مرکز جسم دارد، یعنی شما مرکزتان در حال خراب شدن است و شما باید هشیار از این موضوعات باشید. این کار شوخی و سرسری نیست که انسان بیاید من‌ذهنی درست کند با مقداری زیاد درد خودبه‌خود این از بین برود.

و عرض کنم حضورتان که، شما اگر قرین تان مولانا ست و از طریق مولانا می خواهید به جایی برسید و قرین تان مولانا بشود باید متعهد به این کار باشید و این برنامه را گوش کنید و هر برنامه را از اول تا آخر گوش بدهید و به اندازه کافی وقت، توجه و تمرکز بگذارید و گرنه قرین تان مولانا نخواهد بود و جسته و گریخته هم گوش ندهید یعنی به عبارتی قانون جبران را در دو جنبه رعایت کنید، یکی زحمت بکشید روی خودتان، روی خودتان زحمت بکشید تا بتوانید آزاد بشوید. نمی توانید آزاد بشوید. و همین طور زکات روی خوب را هم بدهید «ده زکات خوب ای خوب روی» هر کسی که روی اش خوب می شود، باید زکات روی خوب را بدهد هم از نظر مالی، هم از نظر همانندگی ها و هم از نظر کمک به مردم.

شما کار درستی می کنید که زحمت می کشید و پیغام می نویسید و می فرستید به ما و ما اینها را پخش می کنیم برای این که زکات روی خوب را، روی زیبا را می دهیم. به تدریج که روی معنوی ما زیباتر می شود باید شما زکات را بدهید، باید کمک کنید و گرنه نمی شود.

نمی توانیم ما خصوصیت های من ذهنی را نگه داریم یکی خسیس بودن است، میل به محدودیت است، عدم فراوانی است یکی از خصوصیت های خدا که ما مرتب صحبت می کنیم فراوانی و بی نهایت است با خساست من ذهنی نمی خواند شما نباید یک کار خوبی بکنید بعداً یک کارهای بدی بکنید آن ها را خنثی کنید. چرا مردم پیشرفت نمی کنند؟ برای این که تعهد به قرین ندارند یک پنج دقیقه قرین شان مولانا می شود شش ساعت قرین شان من های ذهنی می شود. نیم ساعت مولانا گوش می کنند بقیه روز را در این تلویزیون در آن تلویزیون، آن تلویزیون ممکن است آن ها هم این قرین ها من ذهنی باشند. بدون قضاوت داریم صحبت می کنیم فقط داریم اطلاع رسانی می کنیم که شما قرین تان را هشیارانه باید انتخاب کنید برای این که دلتان خو می دزد از آن قرین، بدون این که خودتان فهمیده باشید. بله، این چند بیت را هم بخوانم که باز هم مربوط باز به قرین است. شما مرکزتان را عدم کنید قرین تان خداست و زندگی به شما دسترسی پیدا می کند.

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱)

همه عالم، همه مخلوقات عالم به این علت راه را گم کردند که از عدم کردن مرکزشان می ترسند چرا؟ هشیاری جسمی را و در زمان بودن را از دست می دهند. اولین بار که مرکزمان را عدم می کنیم و هشیاری جسمی زایل می شود، به نظر می آید در آن لحظه ما مُردیم، چرا؟ من ذهنی صفر می شود یک لحظه. ذهن ساکت می شود. ما فکر می کنیم اگر از فکری به فکر دیگر به سرعت نپریم مُردیم. و هرکسی به سرعت از یک فکر دردآور به فکر دردآور دیگر می پرد این

آدم بسیار زیرک است و خوب زندگی می‌کند، بلد است زندگی کردن را! نه، نیست این‌طور. زندگی با آرامش، با خردورزی، با تأمل، با خلاقیت، کار می‌کند. به سرعت از فکری به فکر دیگر رفتن و درد ایجاد کردن و زیرکی ذهنی را به معرض نمایش گذاشتن، کار پیش نمی‌رود.

جمله عالم زین غلط کردند راه؛ به این علت راهشان را گم کردند برای اینکه از مرکز عدم می‌ترسند در حالی که آن پناهشان است. فقط در آن حالت است که زندگی به ایشان می‌تواند کمک کند، یعنی به انسان‌ها می‌تواند کمک کند.

هم توانی کرد یا نعم المَعین دیده معدوم‌بین را هست بین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۵)

ببینید اولاً مولانا دوتا اصطلاح به کار می‌برد بین بقیه اصطلاحات، که حالا امروز بعضی‌هایشان را به شما خواهیم خواند، یکی نِعْمَ الْمَعِين است، یعنی بهترین یاور، بهترین کمک، و این زندگی است، خدا است، یکی هم بُئْسَ الْقَرِين، یعنی بدترین قرین، بدترین هم‌نشین، و این من‌ذهنی است. در این لحظه اختیار با شما است: مرکز عدم، قرین نِعْمَ الْمَعِين بهترین یاور که خود زندگی است، مرکز یک جسم، یک همانیدگی، قرین شما بُئْسَ الْقَرِين بدترین همدم؛ بستگی به شما دارد. می‌گوید:

هم توانی کرد یا نعم المَعین دیده معدوم‌بین را هست بین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۵)

یعنی ای خدا، ای بهترین یاور، فقط تو می‌توانی این هشیاری که الآن از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و معدوم‌بین است، آن را زندگی‌بین، هست‌بین یا خدا‌بین بکنی، تو می‌توانی بکنی. و این از مرکز عدم می‌آید، ولی مردم از عدم می‌ترسند. حالا این‌ها را می‌خوانیم تا شما نترسید. شما در لحظات معنوی اگر دیدید کوچک شدید نسبت به من‌ذهنی اصلاً نترسید. اگر شما فضاگشایی می‌کنید و تأمل می‌کنید در مقابل توهین یکی یا حرف دُرشت یکی و من‌ذهنی شما کوچک می‌شود و به شما اصرار می‌کند که الآن منقبض شو، مقاومت کن و دادوبیداد کن، شما فضا را گشوده نگهدار ولو درد هشیارانه بکش. برای اینکه آن موقع مرکزتان عدم است و خدا به شما دارد یاری می‌کند، قرین شما نِعْمَ الْمَعِين است. اما اگر مرکز را شما بیایی جسم بکنی چه می‌شود؟ ما همین کار را کردیم؛ این شعرها را که بی‌نظیر هستند واقعاً دیگر اینقدر خواندم برایتان الآن رویم نمی‌شود همه را بخوانم فقط بعضی‌هایش را می‌خوانم ولی شما بروید

این هفت‌هشت بیتهی که در این قسمت است، بخوانید، حفظ کنید، تکرار کنید، اگر شده روزی ده‌دفعه تکرار کنید تا این‌ها در شما معنی‌اش را باز کنند،

چون شوی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خُطرتِ قبله‌شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

اگر تمییزده که مرکز عدم است ناسپاس بشوی؛ آیا عدم کردن مرکز ما برای ما یک توانایی، یک فرصت، یک موهبت خدایی است یا نه؟ وگرنه ما چطوری می‌توانیم از این من‌ذهنی خلاص بشویم و از این دردها؟ اگر ما می‌توانیم قرین‌مان را به اصطلاح نِعَمَ الْمُعین بکنیم، بهترین یاور بکنیم، زندگی بکنیم و نمی‌کنیم، این ناسپاسی نیست؟ من از شما سؤال می‌کنم، الآن خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند بهتر است یا عقل من‌ذهنی من که از پریدن از یک فکری به فکر دیگر به وجود می‌آید؟ که مربوط به محدودیت‌های خود من است، عقلی که دردهای من ایجاد می‌کند؟ این که واضح است که، عقل من که چیزی نیست، آن خرد مهم است.

پس می‌گویند که، این خاصیت قبله‌شناسی؛ قبله‌شناسی یعنی مرکز عدم را شناختن، چون قبله ما مرکز عدم است، تمام این به اصطلاح مکان‌های بیرونی یا اسم‌های بیرونی، مثل قبله، این‌ها نماد هستند، ما نماز می‌خوانیم به یک سمتی، این نماد نماز خواندن‌مان به خدا است یا مرکز عدم است؛ می‌گویند، اگر زیاد همانیده بشویم و هر لحظه از طریق همانیدگی ببینیم در این صورت خاصیت قبله‌شناسی، یعنی عدم‌شناسی از ما می‌پرد، و پریده است. قبله‌شناس الآن چه کسی است؟ هیچ‌کس تقریباً همه همانیدگی‌هایشان را می‌پرستند، چرا؟ دائماً راجع به آن‌ها فکر می‌کنند. شما در خودتان پیدا کنید یک فاصله زمانی که بگویید در این فاصله من ده دقیقه از جنس عدم بودم و فکرهای همانیده نکردم، اگر پیدا می‌کنید واقعاً شما زنده به حضور هستید. ولی اگر فکرهای همانیده امان نمی‌دهد و شما بی‌اختیار از فکر همانیده به فکر همانیده می‌پرید در این صورت خاصیت قبله‌شناسی یعنی عدم‌شناسی در ما فروکش کرده است. از بین نرفته است! فعلاً یادمان رفته است.

گر ازین انبار خواهی بر و بُر نیم ساعت هم ز همدردان مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

می‌گویند، از انبار خدا اگر چیزهای خوب می‌خواهی، یعنی نیکی و گندم؛ بر و بُر یعنی محصول و نیکی، یک فضای گشوده شده و محصولش در بیرون، انعکاسش در بیرون؛ یک لحظه هم از دوستان، از عاشقان و همدردان مبر.

که در آن دم که ببری زین معین مبتلی گردی تو با بئس القرین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

می خواستم این بئس القرین را ببینید. یعنی به عبارتی این دم اگر از این یاور، از این قبله، از این عدم، ببری، از مولانا ببری، از عاشقان ببری، آن قرین را از دست بدهی، در این صورت گرفتار هم نشین بد، یعنی من ذهنی خواهی بود. درست است؟ بله، این یک آیه ای است که به این موضوع مربوط است، بئس القرین.

«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ»

«تا آنگاه که نزد ما آید، می گوید: ای کاش دوری من و تو دوری مشرق و مغرب بود و تو چه همراه بدی بودی.»

(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸)

یعنی انسان اگر من ذهنی را درست بشناسد و قرین خوب را بشناسد، یعنی مرکز را عدم کند و مدتی نگه دارد و بفهمد که نعم المومنین چه چیز است، بهترین یاور چه کسی هست، و هم نشین بد چه چیز است، می گوید که ای کاش فاصله من و تو، ای من ذهنی من، به اندازه مشرق و مغرب بود و تو چه همراه بدی با من بودی. و شناخت این همراه بد، قرین بد، به اصطلاح وادار می کند ما را که کمتر با آن همدم بشویم. یا قرین های بد را که روی ما اثر بد می گذارند

بله رسیدیم به بیت اول که با شکل ها دوباره بررسی می کنیم. پس دوباره این طرح را تکرار می کنم، کشت اول بود، شأن جدید یا کار جدید خدا در این لحظه بود، باب صغیر بود، فضاگشایی بود، شرح صدر و قرین، قرین. شما به این پنج موضوع یا چراغ یا توانایی یک نگاه بکنید. شاید برخی از آن ها با شما بیشتر آشنایی داشته باشد و بتوانید ارتباط برقرار کنید و هر کدام از این چراغ ها نورش بیشتر بشود، بقیه را هم روشن می کند. شما همیشه یک چراغ دارید که در این لحظه یا به یک چراغ احتیاج دارید، اگر چند تا داشته باشید که چه بهتر، ولی شاید یکی از این ها به اصطلاح به شما کمک کند. مثلاً بگویید این لحظه قرین من کی هست؟ زندگی است یا من ذهنی است؟ این لحظه من شرح صدر می کنم، این لحظه به کشت اول کمک می کنم، این لحظه خدا در کار جدیدی است، من اجازه می دهم که با قضا و کُن فکان آن کار جدید را انجام بدهد روی من. حتماً کار زندگی، کار خوبی است و هر رویدادی در این لحظه باب صغیر است. این لحظه من سرم را خم می کنم یا نه، صورت من می خورد به بالای در و مجروح می شود و ما معمولاً مقاومت کردیم و مجروح شدیم. اما به این شکل نگاه کنید،



شکل ۵ (افسانه من ذهنی)

به این شکل [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] چند تا کلمه هم اضافه کردیم.

مَحْسَبِ شَبِّ كَهْ شَبِّ صَدِّ هَزَارِ جَانِ اَرْزَدْ كَهْ شَبِّ بِيخشد آن بَدْرُ بَدْرَهْ بِيخَدْ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

این شکل افسانه من ذهنی است، درعین حال می بینید که شخص با همانیدگی‌ها زندگی می کند، هشیاری جسمی دارد، داخل مثلث نوشته هشیاری جسمی و در زمان هست، یعنی در گذشته و آینده است و دائماً زندگی را تبدیل به مانع می کند و مسئله می کند و دشمن می کند، این چنین زندگی به درد نمی خورد. می گوید که نگران نباش، این زندگی زیاد جالب نیست. امشب یعنی در حالی که در این افسانه من ذهنی هستی، یک لحظه نخواب، یعنی پیر به این شکل



شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)

این شکل [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینید هشیاری حضور است، ذهن ساکت است و شخص در این لحظه است. آن یکی [شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)] در زمان است، زمان گذشته و آینده است، این یکی [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] لحظه جاودانه است و هر لحظه را با پذیرش و رضا شروع می‌کند. به تدریج می‌بینید که مرکز عدم است، زندگی دارد به ما کمک می‌کند، شکر و صبر خودش را نشان می‌دهد، شادی بی‌سبب از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید بالا، روزبه‌روز ما آفریننده‌تر می‌شویم. پس ببینید در همین شب با عدم نگه داشتن مرکز آن بدر یعنی خدا دارد این کیسه پرزر را به ما می‌دهد. روزبه‌روز کیسه پر از طلا می‌شود. یعنی مرکز ما پر از هشیاری حضور می‌شود. اما این شکل (مثلث تغییر) را هم می‌خواهم نشان بدهم که قبلاً نشان دادم.



(شکل مثلث تغییر)

مُخَسِبُ شَبِّ كَمَا شَبَبِي صَدَ هِزَارَ جَانِ أَرْزَدُ كَمَا شَبَّ بِيخْشَدُ أَنْ بَدْرُ بَدْرَةَ بِيحَدُ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

مثلث تغییر است، مرکز نوشته تغییر و انسان باید تعهد داشته باشد و کارهایش هماهنگ با آن تعهدش باشد و تکرار مهم است، ولی این تکرار باید مداومت داشته باشد. یعنی اگر شما این مولانا را مرتب گوش نکنید و ادامه ندهید، من ذهنی آن‌جا بگویم من به اندازه کافی یاد گرفتم یا تعهد کافی نداشته باشید، به طوری که گفتارتان و کردارتان با آن آموزش هماهنگ نشود، پس اگر تعهد نداشته باشید، گفتار و رفتارتان هماهنگ نباشد، به اندازه کافی تکرار نکنید، این تکرار مداومت نداشته باشد، یعنی درست است که تکرار می‌کنید، باید یک سال، دو سال، سه سال ادامه داشته باشد، مداومت داشته باشد، تا تغییر خودش را به شما نشان بدهد. اما این شکل‌ها را هم می‌شناسید.

می‌کند، در افسانه من‌ذهنی است و دشمن می‌بیند، این شخص می‌بیند که الست را انکار می‌کند، می‌گوید من از جنس خدا نیستم.

برعکس این یکی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرتب مرکزش را عدم می‌کند، صبر و شکر دارد. هشیاری حضور دارد در آن لحظه، ذهنش خاموش است و مرتب در این لحظه است، از زمان می‌آید به این لحظه، باز هم گفتم این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند، با رضا شروع می‌کند، شادی بی‌سبب می‌آید، آفریننده می‌شود، وقتی مرکز را عدم می‌کند، این عدم کردن مرکز معادل با بله گفتن به خداست، به زندگی است که من از جنس تو هستم. خوب واضح است که این شخص می‌گذارد که قضا یعنی قانون خدا یا اراده خدا و نیروی بالندگی او، شکوفایی او در مرکز او کار کند. پس بنابراین مرکزش، درونش دارد باز می‌شود. با این صحبت‌هایی که کردیم انعکاسش در بیرون روزبه‌روز زیباتر می‌شود.

برعکس آن یکی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) نه. آن یکی روزبه‌روز انباشتگی را بیشتر می‌کند، بنابراین مرکزش پر از درد می‌شود، انعکاسش در بیرون که ما تجربه می‌کنیم بد است. پس قضا و گن فکان به نفعش نیست. جفّ القلم که قلم زندگی این لحظه درون و بیرونش را می‌نویسد، بسیار بد است، اتفاقات بد برایش می‌افتد، تسلیم و فضاگشایی را نمی‌شناسد، برعکس این یکی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که تسلیم و فضاگشایی را خوب می‌شناسد، چون عدم به او می‌گوید، نشان می‌دهد در مرکزش، اتفاقات بد نمی‌افتد. قلم زندگی لحظه‌به‌لحظه چون فضای درون باز می‌شود، درون و بیرونش را زیباتر می‌کند، می‌نویسد، هر لحظه ذهنش بیشتر اوقات خاموش است، این یکی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) نه، خاموش نیست. دائماً از فکری به فکر دیگر می‌پرد.

این شخص به محدودیت و حساست و تنگ‌نظری ذهن گرفتار است و بی‌نهایت و فراوانی خدا را نمی‌شناسد، در حالتی که این [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) روزبه‌روز با باز شدن فضای درون بی‌نهایت یا فراوانی خدا را در درون و بیرون تجربه می‌کند. در درون تجربه می‌کند، انعکاسش را در بیرون به صورت حتی چیزهای مادی، پولش زیادتر می‌شود، روابطش بهتر می‌شود، بله هر چه که می‌خواهد آن‌ها بهتر می‌شوند. می‌بینید که خرد زندگی در چنین شخصی دائماً به فکر و عملش می‌ریزد و آن‌ها را باردار می‌کند و بیرونش مرتب درست‌تر می‌شود. این یکی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که مرکزش پر از همانندگی است، بیرونش دائماً خراب‌تر می‌شود و این‌ها را ناشی از دشمنان می‌داند و سبب‌های بیرونی می‌داند، ولی این شخص [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت

وجودی انسان] که مرکزش را عدم کرده، می‌داند که چون فضای درون را باز می‌کند، انعکاسش در بیرون زیباتر می‌شود. پس بنابراین یواش یواش دارد به فراوانی خدا و گرمای داشت خدا پی می‌برد، چراکه متوجه می‌شود که یواش یواش به خدا دارد تبدیل می‌شود، دارد بی‌نهایت می‌شود. آن یکی **اشکل ۷ (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)** روزبه‌روز کوچکتر می‌شود دردش بیشتر می‌شود و نمی‌فهمد که گرمای داشت خدا و فراوانی خدا چیست. این شکل‌ها **اشکل ۷ (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)** (شکل ۸) در صورتی که واقعاً شما توجه کنید می‌تواند واقعاً آن چیزی که بعضی‌ها در ده سال یاد نمی‌گیرند شما در یک هفته یاد بگیرید. بله. این بیت اول بود.

مَخْسِبُ شَبِّ كَمَا شَبِي صَدْ هِزَارَ جَانِ أَرْزَدُ

كَمَا شَبِّ بِبَخْشِدْ أَنْ بَدْرُ بَدْرَةَ بِي حَدِّ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

بیت دوم هست، می‌گوید:

بِهَ آسْمَانِ جِهَانِ هَرِ شَبِي فِرُودِ آيِدِ

بِرَايِ هَرِ مُتَظَلِّمِ سِپَاهِ فَضْلِ أَحَدِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

می‌گوید: به آسمان این جهان، در مورد ما آسمان جهان ما فضایی است که در درون باز می‌شود. می‌گوید به این فضایی که در درون باز می‌شود هر شبی سپاه دانش و بخشش خداوندی فرو می‌ریزد. سپاه آن؛ یعنی کمک‌های زیادی به این آسمان باز شده می‌آید. این بیت ما را یاد همان شب قدر می‌اندازد و این که فرشتگان می‌آیند به کمک ما. فکر می‌کنم آیه آن را هم آوردم نشان می‌دهم الان بلکه فقط نگاه کنید به این شکل‌ها **اشکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)** در این شکل‌ها مرتب این هشیاری جسمی و گذشته و آینده هم گذاشته شده به شما کمک می‌کند، که این شکل افسانه ذهنی در زمان است. هرکسی که برحسب همانندگی می‌بیند و هشیاری جسمی دارد، این شخص **اشکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)** نه، این شخص فضا را بسته و به آسمان این شخص نمی‌تواند وارد بشود و در ضمن می‌بینید این متظلم نیست. متظلم کسی است که دادخواه است.

متظلم یعنی اگر انسانی متوجه بشود که آمده، هم‌هویت شده و من‌ذهنی داشته و بیهوده و به‌گزارف به او ظلم شده و الآن از خدا دادخواه است و معادل آن همین فضاگشایی و مرکز عدم است. هرکسی مرکز عدم است دادخواه است می‌خواهد بگوید که عدل را جاری کن. من مرکز عدم کردم.

این شخص [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) که من ذهنی دارد دادخواه نیست برای این که نمی داند به او ظلم شده است. نه می داند که به او ظلم شده، البته دائماً شکایت می کند به من ظلم شده حق مرا خورده اند آن ها ناله های من ذهنی است، آن ها گفتار همانیدگی ها است و از عقل خوب نمی آید. عقل خوب این است که مرکز را عدم کنی [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) و اعتراف کنی که من اشتباه کردم من فضا را بسته بودم. من نمی دانستم زندگی می تواند به من کمک کند و الان فهمیدم بنابراین دادخواه هستم. پس عدل ایجاب می کند که من به تدریج خودم را از همانیدگی ها آزاد کنم و این فضای درون، بی نهایت بشود. دوباره تبدیل بشوم به همان هشیاری که از اول بودم این عدل است دیگر این قضای الهی است، سرنوشت ماست یا تکامل هشیاری است.

می گوید که به آسمان درون ما، به هر کسی اگر فضا را باز کند [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) هر شبی، هر شب، آسمان شب را شما نباید فکر کنید شب مثلاً از ساعت ۷ تا ۶ صبح است. نه. شب یعنی همانیدگی یعنی شخص همانیده باشد و در ذهنش باشد، عمداً و هشیارانه مرکز را عدم کند. همین که مرکز را عدم می کند در واقع شب قدر است، اصلاً معنی شب قدر همین است که در حالی که ما در شب هستیم در شب ذهن [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) هستیم. یک لحظه آگاهانه مرکزمان را عدم کنیم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) با تسلیم، در این صورت به این مرکز از زندگی سپاه فضل می آید. احد یعنی خدا، سپاه فضل احد یعنی سپاه بخشش و دانش ایزدی وارد این آسمان باز شده می شود ولی اگر آسمان را ببندی فضا را ببندی مقاومت کنی نمی تواند.

ببینید این آدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) در حالت صبر و شکر است و در این لحظه که مرکز عدم است هشیاری حضور دارد و در این لحظه است در زمان نیست. شما باید این حالت را در خودتان به وجود بیاورید اگر بیاورید اثری نخواهد داشت. اما این ها هم همین آیه ها هستند

«لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»

«شب قدر بهتر از هزار ماه است.»

(قرآن کریم، سوره قدر (۹۷)، آیه ۳)

یعنی یک لحظه مرکز را عدم کنی عبادت کنی این اثرش خیلی زیاد هست و همین طور:

«تَنْزِيلُ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِنْ كُلِّ أُمَّةٍ»

«در آن شب فرشتگان و روح به فرمان پروردگارش برای انجام دادن کارها نازل می شوند.»

(قرآن کریم، سوره قدر (۹۷)، آیه ۴)

در همین شبی که مرکز را عدم می‌کنی این حالت اتفاق می‌افتد و شما و این حالت مرکز عدم و کمک خدا به ما و لشکریان کمک، ادامه دارد تا ما به حضور زنده شویم.

«سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ»

«آن شب تا طلوع بامداد همه سلام و درود است»

(قرآن کریم، سوره قدر (۹۷)، آیه ۵)

یعنی سلام‌ها و درود خدا بر ما با مرکز عدم جاری است. این‌ها پیغام‌های بسیار واضح است و بسیار مفید.

خدای گفت قُمِ اللَّيْلِ و از گزاف نگفت ز شب‌روییست فَر و قد زهره و فرقد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

اولاً این قُمِ اللَّيْلِ آیه قرآن است می‌گوید که شما بیشتر شب را باید بیدار بمانید و معنی آن این است که وقتی ما در ذهن هستیم باید هر چه می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم یا فضاگشایی کنیم، مرکزمان از جنس هشیاری بشود. تا می‌توانیم از طریق همانندگی نبینیم. شما اگر همانندگی را از مرکزتان بردارید چه می‌ماند؟

به این شکل‌ها [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) نگاه کنید، الان این شخص از طریق این نقطه‌چین‌ها می‌بیند، اگر نقطه‌چین را بردارید چه می‌ماند؟ عدم می‌ماند دیگر. پس خدای در آیه قرآن می‌گوید گفته که شب را بیشتر شب را بیدار بمانید. آیه قرآن آن هم همین است.

«قُمِ اللَّيْلِ إِنْآ قَلِيلًا»

«شب را زنده بدار، مگر اندکی را»

(قرآن کریم، سوره مزمل (۷۳)، آیه ۲)

این آیه را مولانا خیلی مهم می‌داند مرتب تکرار کرده ما هم این‌جا برای شما خواندیم یعنی بیشتر شب ذهن را، شما باید مرکز را عدم کنید و خیلی کم از این فکر همانیده شده به فکر همانیده بپرید. فاصله بین دو فکر را که خالی است باید تجربه کنید. معنی‌اش این است:

«خدا گفت قُمِ اللَّيْلِ، گفت شب بیدار بمان و بیهوده نگفته به گزاف نگفته.» چرا؟ حالا مثال می‌زند می‌گوید زهره که خدای شادی است و فرقد که دو ستاره درخشان در دُب اکبر است و به درد جهت‌یابی می‌خورد. نگاه کنید:

فرقد: دو ستاره نزدیک قطب که بدان راه شناسند. پس بنابراین خاصیت راه‌یابی ما، راه نشان‌دهی ما، یعنی هدایت، اگر بخواهیم فرقد چه معنی می‌دهد، در این‌جا به معنی هدایت است در این شکل‌ها [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)، زهره هم در این شکل [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) کاملاً مشخص است، خدای شادی است. یعنی می‌گوید که همین‌طور که زهره و فرقد، (فرقد درضمن هم به‌صورت مفرد استفاده می‌شود هم جمع هر دو تا. حالا این‌جا مفرد است حالا آن هم مهم نیست.) مهم این است که شما بدانید که می‌گوید که زهره و فرقد اگر می‌خواهند این‌ها خدای شادی نمی‌شدند و جهت را به آدم نشان نمی‌دادند و این کار از شب‌روی آن‌ها است و این‌ها را تمثیل می‌زند. می‌گوید که اگر شما می‌خواهید خدای شادی باشی، ای انسان! که خدای شادی هستی، برای این‌که چشمه شادی بی‌سبب در درون ماست، آن بالا ببینید نوشته شادی بی‌سبب [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) زهره، و آن داخل دایره هم نوشته هدایت. عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت اگر می‌خواهی داشته باشی، این بیدار ماندن از شب است.

منظور از شب گفتم شب واقعی نیست که فکر کنید شب فقط. نه، شب ذهن و بیداری در شب ذهن، و این مهم است. یعنی این‌که انسان هشیارانه مرکزش را عدم کند و از همان‌دگی‌ها خودش را بکشد بیرون، در این کار درواقع مثل این‌که دارد خودش را می‌سازد. در ساختن خودش باید مشارکت کند. درست است که خدا می‌سازد انسان را، ولی ما باید هشیار باشیم، اگر لازم باشد صبر و شکر و فضاگشا باشیم، حواس‌مان باید آن‌جا باشد. نمی‌توانیم در خواب باشیم، در خواب ذهن باشیم [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) و این بیداری صورت بگیرد. هم‌چون چیزی نیست. پس می‌بینید که این کار مستلزم تمرکز و توجه و آگاهی ماست در این لحظه.

ما باید در این لحظه بدانیم که کیفیت هشیاری ما چطور است و مسئولیتش را برعهده بگیریم. خیلی‌ها مسئولیت هشیاری خودشان را ندارند در این لحظه. آمد یک چیزی گفت و من هم خشمگین شدم. خوب می‌خواست نگویید. این موضوع را به میان کشیدید و من حالم گرفته شد. تا فردا هم درست نمی‌شود. یعنی کیفیت هشیاری من و حال من بستگی به حرفهای شما دارد. این اشخاص مسئول نیستند، این‌ها نمی‌توانند به حضور برسند، اصلاً نمی‌دانند جریان چه هست. آدمهای پسیو (Passive) و غیرفعال هستند، این‌ها نمی‌توانند، این‌ها مسئول نیستند. باید ما مسئولیت هشیاری‌مان را برعهده بگیریم.

پس دارد می‌گوید طبق آن آیه، قرآن گفته که بیشتر شب را بیدار بمان، درست است که در ذهن هستی از طریق همان‌دگی‌ها [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) می‌بینی، شما باید راهی پیدا کنی که خیلی از لحظات در ذهن بودن را از طریق همان‌دگی‌ها نبینی و بیدار باشی. از بیدار باشی است که زهره و فرقد این قرآیدی را پیدا کرده‌اند. یعنی قرآیدی ما و

قدِ ما، توجه کنید، فَرّ و قد، یعنی چه اندازه به خدا زنده می شویم و ریشه دار هستیم در این لحظه، چه اندازه قائم به ذات هستیم و فَرّ ایزدی ما، برکتی که در این لحظه از زندگی می گیریم، بستگی به این دارد که در این لحظه مرکزمان را عدم کنیم، شب بیدار باشیم، شب راه برویم. شب راه رفتن هم یعنی مرکز را عدم کردن و عدم نگه داشتن. اینها معانی ساده‌ای است و باید بفهمیم و مولانا هم به روشنی توضیح می‌دهد. این را هم که خواندیم، بله.

«فَمِ اللَّيْلِ إِذَا قَلِيلًا»

«شب را زنده بدار، مگر اندکی را»

(قرآن کریم، سوره مزمل (۷۳)، آیه ۲)

یعنی حق داریم یک مقداری از طریق همانندگی‌ها ببینیم، بقیه را نباید ببینیم، چطوری؟ با فضاگشایی، با تسلیم.

ز دودِ شبِ پزی ای خامِ ز آتشِ موسی مدادِ شبِ دهد آن خامه را ز علمِ مدد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

مداد یعنی جوهر، مرکب، می‌گوید که از دودِ شبِ ای خام، خام کسی است که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند، فقط، از آتش موسی خواهی پخت. آتش موسی همین آگاه شدنِ انسان به مرکز عدم است، آتش موسی. برای این که موسی یادتان است که چطوری بود دیگر، بارها صحبتش را کردیم، موسی در حالی که خانمش حامله بود و با گله‌اش می‌رفت و شب تاریک بود و سرد بود، بالاخره بالای کوه یک نوری دید، فکر کرد آتش است، گفت من بروم آتش بیاورم و درد زایمان گرفته بود خانمش را، معنی‌اش این است که زمان زاییده شدن هشیاری از ما فرارسیده و آن موقع در سرما و تاریکی موسی متوجه نور شد. پس ما هم که الآن به صورت بشریت باید بزاییم هشیاری را، تا حالا در ذهن، ذهن حامله هست، شب سرد شده، الآن می‌بینیم همیشه در درد هستیم، فرداً و جمعاً آتش موسی، مرکز عدم و برای اولین بار حس می‌کنیم که ما وصل شدیم به زندگی و زندگی می‌تواند به ما کمک کند.

دودِ شب شاید مصراع اول همین درد هشیارانه است، از دردهای هشیارانه شبانه هست، یعنی در ذهن باشیم، درد هشیارانه بکشیم، مرکز را عدم نگه داریم، آتش موسی را ببینیم، آتش موسی رفت دید، آتش نیست، رفته بود آتش بیاورد، دید یک درخت است نورانی است و تا رسید آن‌جا گفت من، نور به او گفت که، آن هشیاری به او گفت که من پروردگار عالمیان هستم. گفت خودت را به من نشان بده. گفت مرا نمی‌توانی ببینی و به هر حال کوه ذهنش پراکنده شد،

متلاشی شد، موسی بی‌هوش شد. یعنی چه؟ به‌هوش آمد، به هوش حضور آمد. هشیاری جسمی‌اش پاشید و هشیاری حضورش زاییده شد.

ز دودِ شبِ پزی ای خام ز آتش موسی، پزی ای خام یعنی پخته می‌شوی، پخته معنوی می‌شوی. از درد هشیارانه شبانه، ای خام که همه‌اش از طریق همانیدگی‌ها دیدی، پخته خواهی شد، منتها آتش موسی باید باشد، نور ایزدی باید بتابد. مدادِ شب دهد آن خامه را ز علمِ مدّ، می‌گوید مرکب و جوهر شب، اگر شب نبود، یعنی اگر این همانیدگی‌ها نبود، همین که ما همانیده می‌شویم، جدا می‌شویم، همانیده می‌شویم، جدا می‌شویم، همانیده می‌شویم، جدا می‌شویم، این کار به‌نظر می‌آید که آن من اصلی ما را دارد درست می‌کند. توجه می‌کنید؟ ما یک من ذهنی داریم، یک من اصلی. من اصلی از من ذهنی زاییده می‌شود. این که می‌چسبیم، رها می‌کنیم، می‌چسبیم، رها می‌کنیم، می‌چسبیم، رها می‌کنیم، بالآخره نمی‌چسبیم. درد دارد وقتی می‌چسبیم. شما دیدید با یک انسان همانیده می‌شویم، از طریق او می‌بینیم، می‌گذاریم مرکزمان، فکر می‌کنیم عاشق شدیم، نه همانیده هستیم. تا جدا بشویم از او، دیگر می‌بینید چقدر زجر می‌کشیم، چقدر درد باید بکشیم یواش یواش این اعتیادمان را بگذاریم کنار، این عشق نیست البته.

به‌هرحال می‌گوید این مرکب شب، شب را به مرکب تشبیه می‌کند. آن قلم را، قلم زندگی را از علم مدد می‌گیرد. یعنی علم الهی، دانش الهی، دانش کن‌فکان از مرکب شب استفاده می‌کند، یعنی هیچ‌کس نباید این همانیدگی‌ها را محکوم کند، حتی نفس را محکوم کند، این همه ما بد و بیراه و ناسزا به نفس می‌گوییم. نفس چیز بدی نیست. فقط باید از آن بیدار شوی و زیاد ادامه‌اش ندهی. ما آمدیم یک من ذهنی درست کردیم، خوب این من ذهنی یک من است و به‌درد می‌خورد. دارد می‌گوید به چه دردی می‌خورد، نباید ادامه بدهیم، باید از آن بیدار بشوی، یک جور خواب است که باید از آن بیدار بشوی و نباید هم کِش بدهی آن را. یک پروسس (process) است، یک فرآیند است.

زندگی همانیده می‌کند، جدا می‌کند. پس از یکی دو بار همانیدن و جدا شدن، انسان اگر تحت تعلیمات مولانا قرار بگیرد دیگر همانیده نمی‌شود، این‌طوری نباشد که این‌قدر همانیده بشویم با هزارتا چیز، هزار جور درد با آن‌ها هم همانیده، ما اصلاً راه را گم کرده‌ایم. علتش می‌گوییم نبودن خانواده‌های عشقی بوده‌است. حالا آن‌ها را دیگر گفته‌ایم، پس از این ما می‌خواهیم مواظب باشیم که آدم‌ها را خیلی همانیده نکنیم با هزارتا چیز همانیده نکنیم، به‌تر عادت ندهیم، نگوییم از همه برتر بشو شاگرد اول بشو در همه چیز، یا خودمان هم نشویم. ما نباید بگوییم که در هر زمینه‌ای من باید بدرخشم در مجلس نقل مجلس باشم، نه ما هم یک گوشه‌ای نشستیم مثل بقیه مردم، باید خودم را نشان بدهم یا همه دارند من را

نگاه می‌کنند چه آدم مهمی هستیم، نه! توجه می‌کنید این‌ها باید یک قلمی هست می‌گوید: از مرکب شب استفاده می‌کند اگر شب نبود نمی‌توانست از علم خدا کمک بگیرد. ما آگاه هستیم از این موضوع دیگر الآن.

ز دود شب پزی‌ای خام ز آتش موسی؛ پس باید مرکز را عدم نگه‌داری، آتش موسی را ببینی چراکه آتش موسی به موسی کمک کرد برای این‌که کوه ذهن‌اش متلاشی شد او نسبت به هشیاری جسمی بی‌هوش شد، به هشیاری خدایی حضور رسید. بله. این حالت [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) تا یک‌جایی ده دوازده‌سالگی مفید است به شرط این‌که به یک‌جوری فرد در ده دوازده‌سالگی به‌وسیله پدر و مادرش از آتش موسی و مرکز عدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) آگاه بشود و مرتب همانیده بشود و جدا بشود تا بلاخره شروع بکند به فضای درون وسعت پیدا کردن. بله. این هم می‌گوید:

آن ز دور آتش نماید، چون روی نوری بود همچنان که آتش موسی برای ابتلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲)

این دو بیت از این غزل شماره ۱۴۲ بخوانم. از دور آتش می‌آید به‌نظر آتش می‌آید ولی نزدیک بروی نور است. و در مرکز عدم گاهی اوقات این آتش به‌صورت درد هشیارانه است ولی درست ببینی نور خدا است. همان‌طور که آتش موسی برای ابتلا یا امتحان بود یعنی ابتلا می‌تواند به‌اصطلاح هم ابتلا به‌معنی مبتلا شدن، درگیر بودن، هم به‌معنی امتحان است ابتلا. پس این هم امتحان ما است که مرتب آتش موسی به ما نشان داده می‌شود و ما می‌دانیم از دور به‌نظر آتش است ولی نزدیک می‌شویم، تجربه می‌کنیم می‌بینیم نور است و این هم یک آیه‌ای است مربوط به این موضوع

«وَهَلْ أُنَاكَ حَدِيثُ مُوسَى»

«آیا خبر موسی به تو رسیده است»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۹)

و الآن رسید دیگر شما می‌دانید آتش موسی وجود دارد و داستانش هم می‌دانید برای چه است و همین‌طور

الصَّالَا پروانه جانان قصد آن آتش کنید چون بلی گفتید اول، در روید اندر بلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲)

پروانه جانان عاشق آن هستند، می‌گوید: بیایید ای کسانی که جان‌شان مثل پروانه هست، عاشقان قصد این آتش موسی بکنید، چون در آلت بله گفتید الآن به بلا بروید. بلا همین درد هشیارانه هست. پس دعوت عمومی است از همه مردم بیایند به‌سوی آتش موسی یعنی مرکز عدم، چراکه ما در آن شش‌ضلعی‌ها گفتیم ما از اول در روز الست به خدا گفتیم ما



از جنس تو هستیم، الآن هم به اتفاق این لحظه بله می‌گوییم ولی بله گفتن به اتفاق این لحظه فضاگشایی و مرکز عدم همراه با درد هشیارانه هست، پس همان بله را الآن می‌گوییم یک بله بزرگ به اتفاق این لحظه. امروز هم به یک اسم دیگری گفتیم، گفتیم این بابِ صغیر است. بله خم می‌شویم یعنی فضاگشایی می‌کنیم و تسلیم می‌شویم و درد هشیارانه را می‌کشیم، درد هشیارانه را می‌کشیم تا این من‌ذهنی کوچک بشود یا خودمان را از همانیدگی‌ها آزاد بکنیم.

این هم همان آیه‌ای است که اگر کسی تا حالا نشنیده‌است

«أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ»

«...آیا من پروردگارتان نیستم؟...»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲)

و ما گفتیم بله هستید.

*** پایان قسمت دوم ***

چون سَمندر در میانِ آتشش باشد مقام هرکه دارد در دل و جان، اینچنین شوق و ولا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲)

سمندر خزنده‌ای است که آتش نمی‌سوزاندش، پس بنابراین ما می‌دانیم اصل ما را که از جنس هشیاری است این دردهای هشیارانه نمی‌تواند بسوزاند یا درد نمی‌تواند کاریش بکند پس ما آتش موسی را دیده‌ایم با مرکز عدم، درد هشیارانه می‌کشیم. می‌گوید: مانند سمندر ما نمی‌سوزیم. می‌گوید: هرکسی که یک چنین شوق و ولا نسبت به اله است داشته باشد هرکسی چنین شوقی را داشته باشد که تبدیل بشود به بی‌نهایت خدا و همچنین دوستی را در جانش احساس بکند مانند سمندر همیشه در میان آتش درد هشیارانه خواهد شد. چرا می‌گوییم درد هشیارانه؟ برای این که ما این قدر رفتیم همانیده شده‌ایم که ندیدن بر حسب همانیدگی‌ها سخت است، غیرعادی است و جمع به این موضوع دامن می‌زند. شما می‌بینید همه از طریق همانیدگی‌ها می‌بینند و آن یک هشیاری جسمی و عقل من‌ذهنی خاصی است که همه دارند و شما احساس غریبه‌گی می‌کنید ولی اشکالی ندارد شما به حرف بزرگان گوش بدهید، آن آدم‌ها که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینند آن‌ها زیر درد هستند شما زندگی آن‌ها را ببینید اگر می‌بینید زندگی‌شان خوب نیست باید راه درست نرفتند، راه درست را همین بزرگان دارند می‌گویند.

چون سَمندر در میانِ آتشش باشد مقام هرکه دارد در دل و جان، اینچنین شوق و ولا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲)

می‌گوید: شوق و ولای زنده شدن به زندگی در جانش باشد در این صورت هم‌ا‌ش مرکزش عدم خواهد بود تا زندگی بتواند کمک بکند، تا این فضا تا بی‌نهایت باز بشود، حالا دیگر شما همه را الآن می‌بیند و می‌داند.

بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون شبست خلوت توحید و روز شکر و عدد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

این جا روز را به دو معنی به کار می‌برد، در این بیت روز یعنی هشیاری جسمی، می‌گوید که: ای مجنون تو لیلی شب را در کنارت بگیر، یعنی قدر این در ذهن بودن را که به تو فرصت می‌دهد مرکز را عدم کنی بگیر، لیلی شب در واقع مرکز عدم است، چون ما اگر همانیده نمی‌شدیم، نمی‌توانستیم مرکز را عدم بکنیم و خودمان را از همانیدگی‌ها پس بگیریم. وقتی همانیده می‌شویم و پس می‌گیریم خودمان را یک جور دیگری می‌شویم مثل این که این کار همانیدن و پس گرفتن دارد

من اصلی ما را می‌دوزد به هم و من اصلی باید از آن جا زاییده بشود یعنی دوبار زاییده می‌شویم. یک بار از شکم مادرمان می‌آییم بیرون، یک بار هم از شکم من‌ذهنی‌مان می‌آییم بیرون یکبار هم از شکم من‌ذهنی‌مان می‌آییم بیرون، ولی از شکم من‌ذهنی‌مان چطوری زاییده می‌شویم؟ مامای‌مان خودمان هستیم، باید مرکز را عدم کنیم؛ لیلی شب در شب‌ذهن، مرکز را عدم کردن است؛ ای مجنون،

می‌گوید: تو عاشق آن عدم هستی، نه این همانیدگی‌ها، برای این که در شب، در فضای همانیدگی تو می‌توانی مرکز را عدم کنی و با خدا خلوت کنی، با خدا خلوت کردن یعنی مرکز را عدم کردن در ذهن همانیده، اما اگر مرکز را عدم نکنی، فقط هشیاری جسمی داشته باشی، این هشیاری شرک و عدد است، عدد یعنی خدا و آدم‌ها را جسم دیدن، این یک آدم؛ این دو آدم؛ این سه آدم، کسی که به زندگی زنده است متوجه می‌شود که در تمام انسان‌ها یک زندگی هست، که در او هم هست و آن یک زندگی را خودش می‌بیند و آگاه است، پس بنابراین در انسان‌های دیگر زندگی را می‌بیند، نه شکل و قیافه متفاوت را، این باورهایش این طوری است، این دینش این طوری است، این رنگش این طوری است، برایش مهم نیست آن‌ها، آنها اختلاف سطحی است، توجه می‌کنید،

شبست خلوت توحید؛ آنها وقتی ما می‌رویم از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، می‌آفتیم به شرک، برای این که من‌ذهنی ایجاد می‌شود، همین که من‌ذهنی ایجاد بشود، ما به عدد می‌آفتیم، می‌گوییم من، تو، او، و همه مردم واحد به واحد جدا هستند از همدیگر، می‌آفتیم به جدایی، پس دیدن بر حسب من‌ذهنی عدد است و شرک است، یک چنین آدمی، درست است که ممکن است آدم دینی باشد و وظایف دینی‌اش را انجام بدهد ولی در شرک است همیشه، برای این که خودش شریک خداست، این آدم به قضا تن نمی‌دهد؛ برای این که اگر می‌داد که من نداشت، اگر ما به قضا تن بدهیم مرکزمان را عدم می‌کنیم، نگه می‌داریم، با توجه به این صحبت‌ها تبدیل به او می‌شویم، هر کسی تبدیل به بی‌نهایت او شده در واقع مسلمان شده، دین پیدا کرده، ولی اگر کسی فقط به باورها باور دارد و با باورها هم‌هویت است، نه، این شرک و عدد است،

به هر حال می‌گوید در فضای ذهن مرکز عدم، خلوت با خداست، اگر با همانیدگی‌ها می‌بینی شرک و عدد است، این دیگر ساده است، همین‌طور این شکل‌ها هم که همین را می‌گوید دیگر، این حالت **شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)** که در واقع روز است، روز واقعی نیست‌ها! این روز ذهنی است این روز است، شرک عدد است، همین‌طور این یکی **شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)**، که مرکز عدم است، خلوت توحید است، و می‌گوید تو این را کنار بگیر، هر چه می‌توانی، این را به این صورت نگه‌دار، بگذار زندگی به تو کمک کند.

شَبَسْتِ لیلی و روزست در پیش مجنون که نورِ عقلِ سحر را به جَدِ خویش کَشَد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

می‌گوید: شب لیلی است، و روز واقعی این دفعه در پیش مجنون است، روز یعنی ما دیگر از طریق همانیدگی‌ها نبینیم، در این جا، این شخص [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، این شخص [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) مرکزش عدم است، فرض کنید آن نقطه‌چین‌ها همه از بین برود، هم‌اش عدم بشود و فضای درون باز بشود، خوب این با چه عینکی می‌بیند؟ همیشه با عینک عدم می‌بیند، این روز است، اگر کسی با همانیدگی نتواند ببیند روز او رسیده است، روز واقعی‌اش، و صبح هم موقعی است که اولین تجربه عدم را می‌کنیم، می‌بینیم که، ما می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم و البته از این حالت همانیدگی [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) به این حالت عدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) فاصله خیلی کم است، و زندگی هم دارد کوشش می‌کند، بله،

صبح نزدیک است، خاموش کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مَکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

ولی ما می‌کوشیم. کوشش ما از طریق دیدن با همانیدگی‌هاست [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی)، که کار معنوی ما فلج می‌شود،

شَبَسْتِ لیلی و روزست در پیش مجنون که نورِ عقلِ سحر را به جَدِ خویش کَشَد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

پس مرکز را که عدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) می‌کنیم، روز یعنی تمام فضای گشوده‌شده مجنون است که دنبال این لیلی است، یعنی خدا واقعاً می‌خواهد ما زنده بشویم، فضای درون را باز کنیم، روز، یعنی زنده شدن به او،

شَبَسْتِ لیلی و روزست در پیش مجنون که نورِ عقلِ سحر را به جَدِ خویش کَشَد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

می‌گوید که این نور عقل زندگی است، ما وقتی مرکزمان را عدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) می‌کنیم، نور عقل زندگی را پیدا می‌کنیم، می‌گوید این نور عقل است که، با زیبایی و پیچیدگی خودش سحر را، از شکل بالا [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) بیرون می‌کشد.

که نورِ عقلِ سَحَر را به جَعْدِ خویش کشد، یعنی با جَعْد در این جا زیبایی زلف معشوق است. همین طور پیچیدگی یک کار را نشان می‌دهد، پیچیدگی کار قضا و کن فکان را نشان می‌دهد، می‌گوید تکامل هشیاری ایجاب می‌کند که مرکز را عدم کنید و بالاخره فضای درون باز بشود، و این فضای بی‌نهایت [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] مثل مجنونی است که دنبال لیلی شب است، شب باید از بین برود و روز بیاید برای انسان، یعنی دیدن از طریق همانندگی‌ها [شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)]، باید از بین برود، دیدن از طریق هشیاری حضور [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)]، باید به وجود بیاید، این باید بشود و زیبایی معشوق، عقل معشوق عقل خدا این سَحَر را از این تاریکی [شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)] بیرون می‌کشد، شما نباید با ذهن فکر کنید چه جوری؟

می‌گوید: نور عقل این سَحَر را بیرون می‌کشد، نور عقل یک جایی سَحَر را به ما نشان می‌دهد [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)]، وقتی فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، یک جایی ما متوجه می‌شویم که، ما از جنس عدم هستیم، از جنس هوشیاری هستیم، و از جنس من‌ذهنی نیستیم دیگر، متوجه می‌شویم، هر موقع ما متوجه شدیم که ما از جنس من‌ذهنی نیستیم و تا حالا بیهوده من‌ذهنی را خودمان می‌دانستیم، ولی به‌طور واقعی‌ها، نه به ذهن، به‌صورت تجربه درونی، به‌صورت این که شما یک آرامشی حس کنید، یک شادی بی‌سببی حس کنید، خلاق باشید، رضا پیش بیاید، سهل‌گیر باشید فضاگشا باشید، این‌ها خاصیت‌های هشیاری است، بیداری است، شما اهمیت به تفاوت‌ها ندهید، واکنش نشان ندهید، از طریق همانندگی نبینید، و این همانندگی‌ها خیلی شما را به وجد یا به واکنش و ندارد، این‌ها علایم واقعی دارد، نه این که به ذهن بگوییم ما، که من این طوری شدم؛ سَحَر را دارم می‌گویم، سَحَر فاصله بین تاریکی و روشنایی است، که ما حس می‌کنیم شب دارد تمام می‌شود برای ما و ما دوست نداریم به سوی شب برویم، به سوی شب برویم یعنی ما متوجه می‌شویم که ذهن مان دارد ساکت می‌شود، آن اصرار را ندارد که از فکری به فکر دیگر بپرد، و ما حس می‌کنیم که واقعاً من نمی‌توانم خوشبختی را و زندگی را از چیزها پیدا کنم، این را من به‌طور درونی دارم حس می‌کنم نه این که یکی به من می‌گوید، به این‌ها می‌شود معتقد شد باور داشت، باور داشتن و به‌صورت درونی دیدن و نرفتن و میل نداشتن، این‌ها با همدیگر فرق دارند، آن سَحَر واقعی است، بله این بیت هم الآن خواندم برایتان،

حق همی گوید که آری ای نزه

نیک بشنو، صبر آر و صبر به

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰)

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

یعنی خدا به ما می گوید که بله ای پاکیزه، ای کسی که از جنس من هستی بله می دانم که در گرفتاری هستی ولی خوب گوش هایت را باز کن، گوش بده صبر کن و صبر برای تو خوب است. بله، صبح نزدیک است، برای هرکسی صبح نزدیک است به شرطی که خاموش باشد و کمتر بخروشد؛ یعنی با من ذهنی عمل کند و فکر کند. من دارم برای تو می کوشم با قضا و کُن فکان تو با من ذهنی و با دید ذهنی ات مکوش لطفاً. از زبان زندگی به ما می گوید. بله. این چند بیت هم برایتان بخوانم، می گوید:

هر آنچه دور کند مرتورا ز دوست بدست به هر چه روی نهی بی وی، ار نکوست بدست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴)

هر چه که تو را از زندگی دور بکند که دیدن بر حسب همانیدگی هاست بد است، دوست در این جا زندگی است، خداست، به هر چه که روی می آوری از طریق همانیدگی ها در واقع بدون حضور او است، بدون مرکز عدم است اگر به نظر خوب می آید بد است. این بیت نشان می دهد که، بیت قبلی را دارم عرض می کنم که گفت سحر را بیرون می کشد به جهت خودش در واقع ما نمی گذاریم. این ابیات همه نشان می دهند که «صبح نزدیک است خامش کم خروش» ما با من ذهنی می خروشیم. در این بیت «شب است لیلی و روز است در پی اش مجنون»، یعنی قانون تکاملی زندگی اگر ما با دید ذهنی مان اخلاص نکنیم، می خواهد شب ما را روز کند. می خواهد ما از طریق همانیدگی ها نبینیم و بیاییم از طریق عدم ببینیم. برای او خیلی ساده است ما نمی گذاریم.

شما باید ببینید چه جوری می خروشید، چه جوری کار معنوی خودتان را فلج می کنید، مسئول شما هستید. این حرفها هم که ما چند دفعه گوش کردیم به این برنامه مولانا مثل این که کار نکرد یا کرد اینها نیست، شما باید زحمت بکشید، وقت بگذارید، بفهمید جریان چیست، آرام باشید، صبور باشید، درک کنید به اصطلاح آن فرآیند تغییرات معنوی را. حواستان به خودتان باشد، کار کنید کار کنید تا این تبدیل صورت بگیرد، می گوید نور عقل سحر را بیرون می کشد، اگر ما بگذاریم البته، که این بیتها می گوید ما نمی گذاریم. ما خاموش نمی شویم، ما می خروشیم و زندگی دارد می گوید من پی تو دارم می کوشم تو مکوش با ذهنت و این جا می گوید که شما آگاه باش چه چیزی شما را از دوست دور می کند؟ همانیدگی ها و دیدن از طریق آن ها. بعد می گوید وقتش شده است.

چو مغز خام بُود در درون پوست نکوست چو پخته گشت ازین پس، بدان که پوست بدست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴)

انسان اگر تا ده سالگی، دوازده سالگی که مغز خام است درون پوست باشد، اشکالی ندارد، زیباست. شما بادام را در نظر بگیرید، گردو را در نظر بگیرید، مغز بادام تا زمانی که خام است خوب، در پوست خوب است. وقتی رسید دیگر موقع خوردنش است اگر درون پوست بماند خوب نیست. ما هم رسیدیم پخته شدیم تا ده دوازده سالگی، دوباره در پوسته من ذهنی بمانیم خوب نیست. یک خانم حامله که بعد از نه ماه که بچه رسیده و پخته شده، آماده بیرون آمدن است باید وضع حمل کند پس از آن نگرانی بچه در آن جا بد است. «چو پخته گشت ازین پس بدان که پوست بد است»

درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت بدان که بیضه ازین پس حجاب اوست، بد است

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴)

درون تخم مرغ وقتی مرغ پروبال گرفته باید بشکند این تخم و بزرگ شود و برود. ما هم ده دوازده سالگی بال و پر داریم می توانیم از روی همانندگی ها بپریم، با مرکز عدم بینیم. می گوید وقتی بال و پرش رشد کرده دیگر برای چه در تخم مرغ بماند؟! ما هم که عقلمان می رسد حوالی ده سالگی، پانزده سالگی دیگر دوباره در حجاب من ذهنی بمانیم این زشت است.

بدان که آب حیات اندرون تاریکیست چه ماهی که ره آب بسته ای بر خود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

می گوید بدان که آب حیات در درون تاریکی ذهن است یا در شب است. تو چه جور ماهی بی هستی که راه آب را بر خودت بسته ای؟ بله، این دیگر مشخص است. عرض کردم امروز چندین بار زندگی ما را همانیده می کند از همانندگی ها بیرون می آورد. بدان که آب حیات در درون تاریکی ذهن است. همین هشیاری جسمی که در گذشته و آینده هستیم، این وضعیت خوبی است اگر ما از آن درست استفاده کنیم. در هر سنی هم می شود از آن استفاده کرد، این را عرض کنم خدمتان که اینها تمثیل های دینی هست. مثلاً پیغمبر اسلام در چهل سالگی مبعوث شده در حالی که عیسی در گهواره، یعنی زمان ندارد این شما نمی توانید بگویید که من مثلاً هفتاد سالم است نمی توانم روی خودم کار کنم یا دو سالم است نمی توانم روی خودم کار کنم. هر چه زودتر البته بهتر، لزومی ندارد ما من ذهنی را ادامه بدهیم، پوست را ادامه بدهیم بسته به آدمش ولی یک روزی شاید خواهد آمد که انسان بعد از ده دوازده سالگی من ذهنی نداشته باشد؛ چون هر چه زودتر

این تحول صورت بگیرد ما برویم جذب جهان بشویم و هشیارانه بیدار بشویم به بی‌نهایت خدا زنده بشویم بهتر است برای این که پس از آن ما می‌توانیم خلاق باشیم، می‌توانیم منبع شادی باشیم، می‌توانیم عقل زندگی را داشته باشیم هدایت زندگی را داشته باشیم، می‌توانیم قدرتمند باشیم، می‌توانیم هر لحظه را با رضا و پذیرش شروع کنیم می‌توانیم زندگی را هر چه زودتر در انسان‌های دیگر ببینیم در پدر و مادرمان ببینیم. خوب یک بچه ده‌ساله هشت‌ساله زندگی را در پدر و مادرش ببیند عشق را تجربه کند بهتر است یا این که نه همین طوری با من‌ذهنی بزرگ بشود تا پنجاه‌سالگی این همه هم درد ایجاد کند. اگر زودتر بیدار شود از خواب ذهن دیگر این همه درد ایجاد نمی‌کند.

هر دردی که ما ایجاد می‌کنیم با آن همانیده می‌شویم بعداً باید یک‌جوری از شرش خلاص بشویم، هشیارانه. خوب هر چه قدر کمتر درد ایجاد کنم بهتر است دیگر. این شخص [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) یک ماهی است که از طریق مقاومت و قضاوت و دیدن از طریق همانیدگی‌ها آب را بر خودش بسته است هر کدام از آن همانیدگی‌ها مثل سنگی است که جلوی چشمه را گرفته است ولی یواش‌یواش این شخص [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) شروع می‌کند به راه آب را باز کردن الان ما می‌فهمیم با این شکل [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) که ما ماهی هستیم که تا حالا راه آب را بر خودمان بسته بودیم خوب این کار عاقلانه نیست چون ماهی به آب احتیاج دارد. بدون آب نمی‌تواند زندگی کند این تمثیل برای همه ما هم گویاست هم یک مقدار بیدارکننده و تنبیه‌کننده است. چه جور ماهی هستیم ما چه انسانی هستیم؟ چه طور می‌گوییم اشرف مخلوقات خردمندیم که راه زندگی را و خرد زندگی را و عشق زندگی را و شادی زندگی را به خودمان بسته‌ایم. بله، مشخص است.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم امیدوارم که همراه این ابیات دیوان شمس، این ابیات مثنوی مؤثر واقع بشود و در این چند بیت باز هم مولانا راهنمایی می‌کند که نسبت به من‌ذهنی باید بمیریم. همه ما در بهار هستیم منتها نمی‌گذاریم خزان من‌ذهنی صورت بگیرد و این سرمایی که در آن هستیم به خاطر دیدن برحسب همانیدگی‌هاست که به بیت می‌خورد این‌ها.

رنج گنج آمد که رحمت‌ها دروست

مغز تازه شد، چو بخراشید پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۱)

می‌گوید پوسته من‌ذهنی وقتی خراشیده می‌شود در این صورت مغز که اصل ما است تازه می‌شود یعنی ما به‌عنوان هشیاری با دید عدم می‌بینیم، رنج هشیارانه، درد هشیارانه گنج است و رحمت‌های زیادی در آن هست.

ای برادر موضعِ تاریک و سرد صبر کردن بر غم و سستی و درد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۲)

من‌ذهنی موضع تاریک ایجاد کرده است، سرد است، پر از درد است اگر ما مرکزمان را عَدَم کنیم فضاگشایی کنیم با پذیرش جلو برویم اتفاق این لحظه را بپذیریم، بپذیریم، بپذیریم جلو برویم و مرکز را عَدَم کنیم زندگی به ما کمک کند و صبر بکنیم بر غم‌ها و دردها، خودمان را جدا کنیم از همانیدگی‌ها به تدریج کارمان درست خواهد شد، «ای برادر موضع تاریک و سرد»، بیشتر انسان‌ها هستند در آن ولی صبر نمی‌کنند بر غم سستی و درد.

چشمه حیوان و جام مستی است کان بلندی‌ها همه در پستی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۳)

بلند شدن بر حسب زندگی زیاد کردن زندگی، آب حیات پیدا کردن، آب حیوان یعنی آب حیات در پست کردن من‌ذهنی است «چشمه حیوان و جام مستی است»، آن بلند شدن‌ها آن مقامات روحانی در پست کردن من‌ذهنی است هر چه به من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شویم مقام معنوی ما بیشتر می‌شود و آب حیات بیشتر جاری می‌شود.

آن بهاران مضمَرست اندر خزان در بهارست آن خزان، مگریز از آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴)

می‌گوید، این بهار ما، بهار زندگی ما، بستگی به خزان من‌ذهنی دارد. توجه کنید خزان من‌ذهنی، این‌که ما همانیده شدیم با پولمان، با تن‌مان، با باورهایمان، با دردهایمان، این‌ها را ما می‌خواهیم شکوفا نگه داریم، نمی‌خواهیم همانیدگی‌های ما خزان را ببینند، می‌گوید که، بهار زندگی ما، باز شدن فضای درون ما، پوشیده شده، یا در درون خزان من‌ذهنی است. ما الآن در بهار هستیم، منتها نمی‌گذاریم خزان من‌ذهنی صورت بگیرد و زندگی هم، توجه می‌کنید، مرتب حمله می‌کند به همانیدگی‌های ما. پیغام بعد از پیغام به صورت‌های مختلف می‌آید که شما باید همانیدگی‌ها را رها کنید. من هر همانیدگی را با تیر می‌زنم؛ این از زبان زندگی است؛ چرا شما متوجه نیستید که نباید همانیده بشوید و از طریق همانیدگی نبینید، از طریق من ببینید، بگذارید من به شما کمک کنم، پیغام این است.

همره غم باش، با وحشت بساز می طلب در مرگ خود عمر دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۵)

همراه درد هشیارانه باش، ولو وحشتناک است بساز، در مرگ منِ ذهنی عمر جاودانه خودت را طلب کن. یعنی نسبت به زمان روانشناختی، گذشته و آینده، بمیر بیا به این لحظه و عمر جاودانه پیدا کن. در مرگ منِ ذهنی عمر دراز ابدیت را جستجو کن، حالا شما قانع می شوید که نسبت به منِ ذهنی بمیرید؟ هشیارانه بمیرید؟ و از تکبر و خود نشان دادن و پز دادن و از کلمه تر، من بهترم، و از مقایسه، دست بردارید؟ چون آن‌ها نمادهای منِ ذهنی است. درد کوچک شدن و خزان منِ ذهنی را و ندیدن از طریق همانندگی‌ها را بکش، ولو اینکه این بر ضد به اصطلاح قانون جمع است، نظر جمع است. می دانید قانون جمع می گوید که من یکی از جمع هستم، آن‌ها هر جور فکر می کنند، من هم مثل آن‌ها، نه، جمع اشتباه می کند. جمع بیشتر اوقات اشتباه می کند.

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست مثنوی چون کار او ضد آمده ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶)

هر چه که نفس تو می گوید، منِ ذهنی تو می گوید که این بد است، آن را گوش نده، چون بر حسب دید و وضعیت‌های منِ ذهنی است. آن را مشنو. چون کار او ضد است. یعنی هر چه منِ ذهنی می گوید به ضررت است. دید او بر حسب همانندگی‌ها است، دید عدم نیست، بیشتر اوقات عکس کن. بله،

به دیبه سیه این کعبه را لباسی ساخت که اوست پشت مطیعان و اوستشان مُسند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

مُسند یا مُسند به معنی تکیه‌گاه است، مثل بالش. اوستشان مُسند یا مُسند، یعنی تکیه‌گاه انسان‌ها او است. مطیعان هم یعنی تسلیم شدگان. می گوید که، همین‌طور که روی کعبه پارچه سیاه کشیده‌اند، می گوید روی کعبه دل ما هم پارچه سیاه کشیده‌اند و حالا شاید هم آن پارچه روی کعبه هم به این دلیل است که به انسان‌ها نشان بدهند که اطراف کعبه اصلی لباس سیاه همانندگی‌ها را کشیده‌اند.

به دیبه سیه این کعبه را لباسی ساخت، یعنی این کعبه دل ما را خداوند با لباس سیاه پوشانده است. معنی اش این است که شما باید مطیع بشوید، شما نمی بینید، چون لباس سیاه دارید، پس بنابراین باید تسلیم بشوید. نگاه کنید که، این بیت

مهم است برای این که می‌گوید که، تو بفهم که از طریق همانیدگی‌ها نمی‌توانی ببینی، درست نمی‌توانی ببینی و چاره‌ات این است که مطیع بشوی، یعنی تسلیم بشوی از طریق عدم ببینی، که تو بفهمی با دید خودت کاری از پیش نمی‌توانی ببری. کعبه، درست است کعبه داریم ما، مگه داریم و عربستان، ولی آن نماد دل ما است. دل ما الآن با لباس سیاه همانیدگی‌ها پوشیده شده است. معنی‌اش چه است؟ معنی‌اش این است کعبه را نمی‌بینی تو، پس چکار باید بکنی؟ باید تسلیم بشوی، با عدم بتوانی ببینی و این نشان می‌دهد که تو چون چشم نداری ببینی، پس به من متکی باش. «که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند»، که یعنی معنی‌اش این است. معنی‌اش این است تو که نمی‌بینی، تو که دل نداری که، تو که چشم نداری، هر کسی چشم ندارد باید یکی را پیدا کند که او را بتواند راه ببرد، ما هم غیر از زندگی کسی را نداریم، چون نمی‌بینیم.

این بیت‌ها مهم است، برای این که مردم فکر می‌کنند آن هشیاری جسمی‌شان که برحسب همانیدگی‌ها می‌بینند، این واقعاً چشم است. مثلاً خشمگین می‌شویم؛ این هم دید است دیگر، این هم فکر است، می‌خواهیم یک کار بدی بکنیم، این هم اشکالی ندارد، توجیه می‌کنیم! حسادت می‌کنیم، یک کار غلط می‌کنیم، تعصب داریم کار غلط می‌کنیم، این‌ها هم عقل است دیگر! خوب است! نه، کجا خوب است، این‌ها بی‌عقلی است، این‌ها بی‌چشمی است. دارد می‌گوید، تو چشم نداری، تو در این جهان تکیه‌گاه نداری، چرا که من روی کعبه دل تو لباس کشیدم، لباس سیاه. پس باید تسلیم بشوی و تو باید بدانی که در این جهان تکیه‌گاه دیگری غیر از من نداری. این‌ها را از زبان خدا می‌گوید، زندگی می‌گوید.

پس باید مطیع باشی. پس این که بلند می‌شوی هر لحظه می‌گویی من، گردن‌کشی می‌کنی و من من می‌کنی، این را هم فعلاً فروکش کن، مطیع باش. مطیع کسی است که یادش بیاید بابِ صغیر. بابِ صغیر، در کوچک. هر رویدادی با بابِ صغیر است. خیلی ساده بگوییم هر کسی در این لحظه در هر کاری است رودرروی بابِ صغیر است باید خم بشود. مطیع بشود تا مسندش، تکیه‌گاهش، خدا بشود. بله، این‌ها دیگر معنی‌اش را می‌دانید.

همین پارچه سیاه همانیدگی‌ها **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** کعبه دل را پوشانده، مگر شما قاصدانه و دانسته، هشیارانه، بفهمید که الآن هشیاری جسمی دارید، در گذشته و آینده هستید، مقاومت و قضاوت می‌کنید، حالا مرکز را عدم می‌کنید **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)**. مرکز را عدم کنید تکیه‌گاهتان آن می‌شود و شما مرکز را نمی‌توانید عدم بکنید مگر خم بشوید و تسلیم بشوید. پس هر کسی در این لحظه در حال تسلیم شدن و فضاگشایی است. دیگر این‌ها را توضیح داده‌ام. این هم، بله:



«يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ فَأَمَّا الَّذِينَ اسْوَدَّتْ وُجُوهُهُمْ أَكْفَرْتُمْ بَعْدَ إِيمَانِكُمْ فَذُوقُوا الْعَذَابَ بِمَا كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ»

«آن روز که گروهی سپیدروی و گروهی سیهروی شوند به آنان که سیهروی شده‌اند می‌گویند: آیا شما پس از ایمان آوردنتان کافر شدید؟ به سبب کافر شدنناتن بچشید عذاب خدا را.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۰۶)

ببینید، این لباس سیاه را به نظر می‌آید قرآن نمی‌پسندد، لباس سفید را می‌پسندد، به این معنی که مرکز عدم، لباس سفید است، مرکز همانیدگی، لباس سیاه است و آن روز، همین روز است، روز قیامت است. پس بنابراین کسانی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینند، این‌ها سیه‌رو شده‌اند. می‌گوید یک‌بار که ایمان آوردید به ما و بله گفتید حالا دوباره کافر شدید؟ و من که همیشه با شما بودم و می‌توانستید مرکزتان را عدم کنید، نکردید و اگر نکردید، اگر در افسانه من ذهنی دچار عذاب بشوید، خودتان خواستید، حقتان است. به‌رحال این هم بیتی است که از غزل شماره ۵۹۹ بود که در برنامه‌های گذشته خواندیم:

بالش چو نمی‌یابد از اطلس روی تو

باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

یعنی تکیه‌گاهی وقتی نمی‌یابد از حریر روی تو، یعنی انسان‌ها، مولانا هشدار می‌دهد که واقعاً وصل نمی‌شوند به خدا، در ذهن می‌مانند، منتها یک من‌ذهنی معنوی درست می‌کنند. توجه کنید انسان‌هایی که گاهی اوقات پرهیز می‌کنند و من‌ذهنی خیلی ظریف، یک حالت بعضی موقع‌ها پرهیزکار، هی حرف‌های معنوی می‌زنند، معنوی‌نما می‌زنند، حرف‌های دینی می‌زنند، به‌رحال از شب قدر او که همین شب این دنیا است و بالأخص وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم، ما باید فضا را باز کنیم به او تبدیل بشویم. ولی به‌جای آن من‌ذهنی را نگه می‌دارند، در ذهن زندانی می‌شوند، فقط باورهایشان را عوض می‌کنند و بهتر می‌کنند. باورهای معنوی‌نما دارند، یعنی می‌گویند: «بله خدا هست، ما به خدا معتقدیم، قیامت هست، اصول دین داریم، همه این‌ها درست، تمام عباداتمان را هم می‌کنیم» این‌ها همین شال سیاه را پیدا کردند، شال سیاه پیدا کردند و در آن بیت می‌گفت که روی کعبه پارچه سیاه کشیدند، مواظب باشید کعبه دلتان، تکیه‌گهتان غیر از خدا کسی دیگری نباشد و این‌ها همه برمی‌گردد به توانایی تسلیم ما و فضاگشایی ما.

در این برنامه صحبت کردیم که زندگی به ما قدرت تمکین داده است، قدرت فضاگشایی داده است، گفته است که من فضای درونتان را گشودم و به توانایی تمکین دادم، شما می‌توانید از من اطاعت کنید. پس این قوه اطاعت از من را به‌کار

ببرید تا من به شما کمک کنم. اگر نمی‌برید، دیگر تشخیصِ غلطِ شما است، باید درد بکشید، درد شما را بیدار کند و در آن بابِ صغیر گفت، گفت شما باید درد بکشید تا احساس نیاز بکنید. و ما الآن نتیجه می‌گیریم ما دیگر نمی‌خواهیم درد بکشیم، خوب درست رفتار کنیم.

شما از این ابیات به هر حال رفتارِ صحیحِ خودتان را می‌توانید تعیین کنید. این همه صحبت می‌کنیم، شما می‌نشینید برای خودتان یک طرح می‌ریزید، دیگر در آن طرح چراغ‌هایی روشن است، شما می‌دانید چه کار بکنید، هر کسی هم قادر است این کار را بکند. پس از یک مدتی گوش دادن قادر است طرحی برای خودش داشته باشد گرچه که طرح هم باید از بین برود، ولی اولش این طرح‌هایی که مثل بعضی ابیات را شما می‌گذارید آن‌جا می‌گویید: «من این ابیات را حفظ هستم و وقتی گیر می‌کنم به این‌ها نگاه می‌کنم.» این هم جزو طرح شما است، خیلی عالی است.

ولی بعداً باید همه این‌ها از بین برود، البته بعد هم خودش از بین می‌رود. وقتی فضا را ما باز کردیم، باز کردیم، دیگر احتیاجی به آن بیت، می‌بینیم دیگر ما اصلاً به آن مسئله دیگر گیر نمی‌کنیم که، پس آن بیت هم کاربردش را از دست می‌دهد، طرح هم کاربردش را از دست می‌دهد برای این‌که طرح هم بالاخره طرح ذهنی است. ولی طرح‌های ذهنی است که سازنده هستند، مثلاً همین مفهومِ کِشْتِ اول و بابِ صغیر، این‌که شما می‌دانید خدا در هر لحظه کار جدیدی است، این‌ها به شما کمک نمی‌کنند؟ حتماً می‌کنند. ولی وقتی شما دیگر عادت کردید خدا در کار جدیدی است در هر لحظه و با آن کار جدید همراه شدید، دیگر این یادتان باشد یا نباشد که مهم نیست که، شما همراه کاروان زندگی شده‌اید.

درونِ کعبهٔ شب یک نماز صد باشد

ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

می‌دانید داخل کعبه نماز بخوانید می‌گویند ثوابش بیشتر است، از آن دارد استفاده می‌کند. می‌خواهد بگوید که وقتی فضا را باز کردی و دائماً شما با مرکز عدم داری نماز می‌خوانی، یعنی عبادت می‌کنی، همه کارت با مرکز عدم است، این کار اثراتش خیلی بیشتر است.

درون کعبهٔ شب یک نماز صد باشد، می‌بینید که اسمِ شب را کعبه می‌گذارد. یعنی این قدر که ما لَعْن و نفرین به من ذهنی می‌فرستیم، این من ذهنی هم برای یک کاری است، ما طرز استفاده از آن را بلد نبودیم. برای همین عرض می‌کنم ما باید حرف‌های بزرگان را بخوانیم، مخصوصاً مولانا را. شما الآن متوجه شده‌اید که مولانا آسان است، صریح است، خلاصه است، آن‌طور پیچیده نیست که ما نتوانیم بفهمیم. شب همانیدگی مثل کعبه است، به شرطی که شما مرکز را عدم کنید. می‌گوید

کسی چنین کعبه‌ای را از دست می‌دهد، چنین معبدی را از دست می‌دهد، چرا از دست می‌دهد؟ برای این که در خواب است. یعنی نمی‌شود یکی بیاید به این جهان به صورتِ هشیاری همانندگی تشکیل بدهد و هر لحظه از همانندگی بپرد به همانندگی و همین‌طور مسلسل ادامه بدهد تا بمیرد. ز بهر خواب ندارد، به خاطر این که خوابیده دسترسی به چنین معبدی ندارد، اگر نخوابد، شما باید بگویید من می‌خواهم بیدار بمانم، اگر خواب هم می‌روم بعضی موقع‌ها دیدم از طریق همانندگی‌ها می‌بینم، خوب حالا چند لحظه، ولی بعداً بیدار بشوم و عدم را بگذارم مرکز، یعنی از طریق همانندگی فکر نکنم، اگر دیدم ذهنم دارد سرعت می‌گیرد هی از این فکر به آن فکر، دارم کشیده می‌شوم، به صورتِ هشیاری ناظر به خودم نگاه می‌کنم، خودم را زیر مدیریتِ خودم در می‌آورم، من ذهنی را بدون ناظر رها نمی‌کنم.

نفس در واقع به این ترتیب که مولانا می‌گوید من ذهنی بدون ناظر است. ناظر، ما هستیم. یک خرده این فضا باز بشود، به صورت ناظر می‌تواند ذهن ما را ببیند. ذهن ما خیلی شلوغ نمی‌تواند بکند، هر کاری که دلش می‌خواهد نمی‌تواند بکند، شما دارید نگاه می‌کنید و شما وظیفه دارید نگاه کنید. اگر نگاه نکنید، جذبِ ذهن بشوید، همه‌اش از طریق همانندگی‌ها ببینید، این می‌شود مصراع دوم، ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد، بله پس ببینید مولانا این همانندگی **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** را کعبه می‌نامد، به شرط این که مرکز بیشتر لحظات عدم **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** باشد، ولی اگر همه‌اش در خواب باشد، چنین معبدی را به خاطر خواب از دست می‌دهد.

شکست جمله بتان را شب و بماند خدا که نیست در کرم او را قرین و کفو احد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

و الآن ببینید این چه قدر جالب است این بیت. می‌گوید تمام بت‌های همانندگی را در اثر این که شما مرکزتان را عدم کردید خدا شکسته است، یعنی با قضا و کن‌فکان در حالی که مرکزتان عدم بود خدا آن‌ها را شکست. این‌ها **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** بت‌های ما بوده‌اند، این نقطه چین‌ها بت‌های ما هستند. شما چون مرکز را عدم کردید **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** و درد هشیارانه کشیدید و انصتوا را رعایت کردید و این‌ها، فرصت دادید به خدا با قضا و کن‌فکان خود همه بت‌های شما را بشکند فقط خودش بماند هیچ چیز دیگر نماند.

«شکست جمله بتان را شب و بماند خدا»، در حالی که شب بود، شما در همانندگی‌ها **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** بودید همه بت‌ها را خدا شکست و فقط خودش ماند که نگاه کن می‌گوید در کرم در بخشش و کار سازنده و در قرین خوب بودن، کلمه قرین را به کار برده است، در قرینی هیچ کس نظیر او نیست، او کفو ندارد، هیچ احدی هیچ چیزی در این جهان در

دوستِ خوب بودن و در گرم، قرین او نیست. پس می بینید عدم می کنیم مرکزمان را [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)]، هشیاری حضور می شود، ذهن ساکت می شود، می آییم به این لحظه جاودانه همین طوری بیشتر در این لحظه هستیم، خدا همه بت‌ها را می شکند فقط خودش می ماند، خیلی زیبا. بله این هم اقتباسی است از این آیه که بیشتر می دانید.

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ.»

«و نه هیچ کس همتای اوست.»

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

این جالب است که شما بفهمید اگر هیچ کس همتای او نیست پس بنابراین این بت‌های ما [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)]، این خداهای ساختگی ما که قبلاً هم خوانده ایم امروز در یک بیت دیوان شمس، این نقطه چین‌ها [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] خداهای ساختگی ما هستند که می پرستیم، این‌ها نمی توانند کفو یا نظیر خدا باشند. همه ما این‌ها را خدا گرفته ایم و از این‌ها خوش بختی می خواهیم از این‌ها انتظار داریم از این‌ها کمک می خواهیم، ممکن است در باور بگوییم نه این طوری نیست ولی در عمل وقتی به طور مسلسل از یک فکری به یک فکر دیگر می پریم بنابراین از طریق او می بینیم، اگر شما در این لحظه از طریق عدم [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] می بینید، واقعاً از خدا کمک می خواهید فقط او را می پرستید اگر نه در فکر یک چیزی هستید [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] و مرکزتان عدم نیست شما خدای ساختگی خودتان را می پرستید و از او هم کمک می خواهید؛

می خواهد بگوید که نه، این‌ها نظیر خدا نیستند، هیچ چیز در بیرون نظیر خدا نیست و خدا آن بت‌ها را خواهد شکست. پس شما باید فرصت بدهید اجازه بدهید کمک کنید مشارکت کنید در همین شبِ ذهن خدا همه بت‌های شما را بشکند، در مرکز شما و درون شما فقط او بماند [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)]، حالا کعبه واقعی می شود اگر همه بتان را (جمله یعنی همه) خدا بشکند در شب، خودتان هم نمی فهمید چه جوری شکست، یک دفعه متوجه می شوید که به این بت دیگر علاقه ندارید به آن بت دیگر علاقه ندارید یعنی دیگر از این همانندگی به همانندگی دیگر نمی پرید دیگر میل ندارید که از آن‌ها زندگی بخواهید کشیده نمی شوید همه توجه شما را آن‌ها نمی بلعند، این‌ها تغییرات حقیقی هستند که در شما دارد صورت می گیرد. بله این بیت هم قشنگ است، می گوید:

**هل تا کُشد تو را، نه که آب حیات اوست؟
تلخی مکن که دوست، عسلوار می کُشد**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۲)

بگذار تو را بگشاید یعنی من ذهنی تو را بکشد، این طوری نیست که آب حیات او است؟ یعنی خود زندگی است خداست. تو این همه آه و ناله و تلخی مکن، واقعاً دوست شیرین می‌گشاید. یعنی در بیت بالا که می‌گفت بت‌ها را شکست بت‌ها را چنان می‌شکند اگر ما مرکز را عدم کنیم و تسلیم بشویم که ما فوراً با شکستن هر بت عسل می‌خوریم شیرینی‌اش را می‌بینیم. بله این بیت هم جالب است می‌گوید:

دولتی همسایه شد، همسایگان را الصلاً زین سپس با خود نماید، بوالعلی و بوالعلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲)

پس بنابراین می‌گوید یک دولتی یک برکتی یک کمکی یک نعم‌المعینی همسایه ما شده است، این که هست؟ وقتی مرکز را عدم می‌کنیم خود خدا، زندگی. یعنی ای مردم بدوید و بیایید بعد از این دیگر این و آن، بوالعلی و بوالعلا، این شخص و آن شخص، یعنی مردم، دیگر با من ذهنی‌شان زندگی نخواهند کرد. این بیت خیلی به قرین کمک می‌کند. انسان با تسلیم و فضاگشایی در هر لحظه و با یادآوری باب صغیر می‌تواند زندگی را که نیک‌بختی با آن است قرین خودش بکند. اگر یکی متوجه شده است دارد به همه می‌گوید، مولانا دارد به همه می‌گوید، که یک باشنده با ثروت معنوی بالا همسایه شما شده است، تا حالا من ذهنی داشتید حالا با عدم کردن مرکز با او صحبت بکنید، دیگر پس از این هیچ‌کس با من ذهنی‌اش زندگی نخواهد کرد.

عاقبت از مشرق جان، تیغ زد چون آفتاب آن که جان می‌جست او را در خلا و در مالا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲)

یعنی در خلا و در مالا، یعنی در میان مردم همه‌جا، می‌گوید جان من در جست‌وجوی او بود در همه‌جا، در خلوت و در بین مردم، بالاخره از درون تیغ زد؛ تیغ زد یعنی مثل این که آفتاب تیغ می‌زند شروع می‌کند به طلوع. «عاقبت از مشرق جان»، یعنی از درون ما طلوع می‌کند آن کسی که ما دنبالش می‌گردیم همه‌جا، یعنی زندگی، عاقبت با عدم کردن مرکز و فضاگشایی درون، از درون خودش را به ما نشان می‌دهد مانند آفتاب، بله.

عاقبت از مشرق جان، تیغ زد چون آفتاب آن که جان می‌جست او را در خلا و در مالا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲)

پس از درون پیدا خواهد شد آن کسی را که ما در بیرون می‌جوییم.

خَمَشْ كِه شَعْرُ كَسَادَسْت و جَهْل از آن اَكْسَد چه زاهدی تو! درین علم و در تو علم اَزْهَد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷)

بله، کساد یعنی بی‌رونق، می‌دانید، و اَزْهَد هم یعنی پرهیزگارتر یا زاهدتر. می‌گوید خاموش باش که شعر بی‌رونق است یعنی مواظب باش زیاد شعر گفتی، مولانا الآن ما را دعوت می‌کند به سکوت به خاموشی برای این که این تحولات همه در خاموشی است. می‌گوید خاموش باش شعر بی‌رونق است، بی‌رونقی یعنی باید تحول درونی صورت بگیرد، مردم ممکن است شعر را حفظ کنند و با آن همانیده بشوند و «جهل از آن اَكْسَد»، جهل از آن کسادتر است یعنی. مولانا شعر می‌گوید البته علاقه‌ای به شعر ندارد و می‌خواهد ما را به تحول درونی دعوت کند نه این که شعر را حفظ کنیم و با آن همانیده بشویم، ولی می‌گوید باید شعر بگویم، برای این که دیگر چه کار کنم، باید مردم را آگاه کنم. ولی درعین حال می‌گوید با شعر همانیده نشویم، با معنای سطحی شعر. می‌گوید جهل از آن بی‌رونق تر است، یعنی من باید شعر بگویم، ولی بیش از حد شما به شعر توجه نکنید. جهل از آن اَكْسَد، یعنی جهل از آن بی‌رونق تر است. درست است که شعر بی‌رونق است، شعر نیست که تغییر را ایجاد می‌کند، باید معنا را شما درک کنید، ولی شعر را باید بگوییم برای این که مردم جاهل می‌مانند. می‌خواهد بگوید مردم ممکن است جاهل بمانند و جاهل ماندن، جهالت، از آن هم بی‌رونق تر است، باید یک‌جوری مردم را آگاه کنیم.

ولی برمی‌گردد می‌گوید چه زاهدی تو؟ البته به خودش می‌گوید که ما بفهمیم، چه زاهدی تو در این علم و در تو علم اَزْهَد، می‌گوید چرا زاهد شدی تو؟ چگونه زاهد شدی تو در این علم! و درحالی که علم از تو زاهدتر است. یعنی در ما یک علمی وجود دارد که علاقه‌ای به دنیا ندارد. زُهد یعنی بی‌علاقگی در واقع در اصل به دنیا و چه زاهدی تو! می‌گوید تو با علم همانیده شدی و به جای این که بی‌علاقگی به دنیا نشان بدهی، عاشق دنیا شدی، درحالی که در تو علمی وجود دارد که واقعاً زُهد واقعی دارد، در ما علمی وجود دارد با مرکز عدم که علاقه به خدا دارد و علاقه‌ای به این جهان ندارد.

پس در تو علم اَزْهَد یعنی علم واقعی در تو زُهد واقعی دارد، علاقه به دنیا ندارد، علاقه به آن ور دارد. اما تو با همان مفهوم سطحی علم همانیده شدی، به جای این که زُهد واقعی داشته باشی، به جهان چسبیدی، فکر می‌کنی، درحالی که علاقمند به دنیا هستی، این بی‌علاقگی به دنیا است. پس زاهدی که همانیده با علمش است، در واقع به جای این که بی‌علاقه به دنیا باشد، عاشق این دنیا است، فکر می‌کند که بی‌علاقه است، هم‌هویت با این دنیا است. ولی می‌گوید در تو علمی وجود دارد که علم از تو زاهدتر است، اگر شما آن علم را بفهمی و درک کنی، یعنی اگر با مرکز عدم نگاه کنی، به آن علم دسترسی

پیدا می‌کند. پس بنابراین می‌گوید شعر می‌گویم، شعر رونقی ندارد، ولی جاهل ماندن از آن بی‌رونق‌تر است و دعوت می‌کند ما را که ما با همانیدگی، با علم سطحی، زاهد نباشیم، این علاقه‌مندی به دنیا است. ما علاقه‌مندی به دنیا و هم‌هویت‌شدگی با دنیا را تفسیر می‌کنیم به بی‌علاقگی ما به دنیا، اسماً زاهد هستیم، درحالی‌که ما دسترسی به علمی داریم که علاقه‌ای به دنیا ندارد و از ما زاهدتر است. این شکل‌ها هم همین را نشان می‌دهند، این شخص **اشکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)** با علم سطحی همانیده است، اسماً زاهد است، ولی بسیار علاقه‌مند به دنیا است، درحالی‌که این شخص **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** علاقه‌مندی به علمی دارد که ذاتاً زاهد است و علاقه‌ای به دنیا ندارد، نمی‌خواهد همانیده بشود.

***** پایان قسمت سوم *****

در این قسمت از برنامه راجع به آن معانی و طرحی که اول برنامه صحبت کردیم صحبت خواهیم کرد یک کمی با جزئیات بیشتر. بله، اولیش کشت اول بود. این مفهوم کشت اول در دفتر دوم است که از بیت ۱۰۴۷ شروع می‌شود. برای هر کدام از این چراغ‌ها به اصطلاح، که خود شخص من را کمک کرده است، چند بیت نه خیلی زیاد، آن قدر که شما خسته نشوید می‌خوانیم. در این قسمت مولانا راجع به غلام و پادشاهی صحبت می‌کند و بندهای صحبت می‌کند که رابطه خاصی با هم دارند. و در این قسمت توضیح می‌دهد که حقیقتاً ما امتداد او هستیم، از جنس او هستیم، از جنس شاه هستیم، از جنس خدا هستیم و هر چه زودتر باید به او زنده بشویم. و کشت اول همین خود ما هستیم و کشت‌های بعدی که ما می‌کاریم، از جمله بدن مان و فکرهای مان، این‌ها فرع هستند و این‌ها واسطه‌ای هستند که کشت اول رشد کند ولی نباید مانع کشت اول بشوند.

«حسد کردن حشم، بر غلام خاص»

پادشاهی بندهای را از گرم برگزیده بود بر جمله حشم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۴۷)

پس پادشاهی بندهای را بر تمام ابواب جمعی اش، افرادی که زیر دستش بودند برگزیده بود، پس خدا ما را برگزیده است، نسبت به همه مخلوقات انتخاب کرده است و در ما یک منظور خاصی را دارد و آن منظور خاص زنده شدن ما به خودش است.

جامگی او وظیفه چل امیر ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۴۸)

پس بنابراین راتبه یا حقوق او به اندازه چهل تا امیر بود و یک دهمش، یک دهم حقوقش را، صد وزیر نمی‌گرفت. یعنی وقتی ما به او زنده می‌شویم از هر عقلی که در این جهان پیدا می‌شود بیشتر هستیم و حقوقی که می‌خواهد به ما بدهد، برکتی که می‌خواهد به ما بدهد، عشقی که می‌خواهد به ما بدهد، زیبایی که می‌خواهد به ما بدهد و خردی که می‌خواهد به ما بدهد، از همه بیشتر است. نظیرش در این جهان نیست. تا این جا متوجه شدیم که خدا ما را ترجیح می‌دهد به همه بندگان خودش و منظور خاصی از خلقت ما انسان‌ها دارد. و البته شما هم می‌دانید این عشق است ولی منظور از عشق

این است که حقیقتاً ما از این کشت‌های بعدی، که خودمان را درگیر آن‌ها کرده‌ایم رها بشویم. و می‌گویید که، این بنده، یعنی انسان، بسیار خوش شانس است و حالت ما با خدا حالتی است که آیاز با سلطان محمود داشت.

از کمال طالع و اقبال و بخت او آیازی بود و شه، محمود وقت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۴۹)

همین رابطه‌ای که آیاز با سلطان محمود داشت، همین رابطه را ما با زندگی یا خدا داریم. پس شما ممکن است بگویید که این همه ظلم و این همه محدودیت، درگیری، از کجا آمده است؟ از کشتِ دوم، از همانیدگی‌ها. همانیدگی‌ها کشتِ دوم است. پس یک‌بار دیگر خلاصه بکنیم که، زندگی ما را به‌عنوان هشیاری می‌کارد و هشیاری باید روی خودش قائم بشود و لولاینکه از یک‌سری فضاها باید عبور کند. و ما فضایی که عبور می‌کنیم ذهن است، ذهن. و انسان می‌آید به‌عنوان هشیاری همانیده می‌شود با چیزها آن‌ها می‌شود مرکز و این چیزهایی که خودش کاشته است، یعنی همانیده شده است، آن‌ها را نمی‌تواند بشناسد و از عهده رها کردن آن‌ها نمی‌تواند بریاید، از اشتباه دید آن‌ها نمی‌تواند خلاص بشود. ولی ما می‌دانیم که اگر آن‌ها بدشانسش نکنند از نظر خوش‌شانسی و خوش‌طالع بودن کامل است یعنی برای انسان همه‌اش باید اتفاقات خوب بیفتد و اقبالش بلند است و دارای بخت است.

روح او با روح شه در اصل خویش پیش آزین تن، بوده هم پیوند و خویش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۰)

دیگر آشکارا می‌گوید، می‌گوید روح ما، هشیاری ما، در اصل قبل از این که این تن به‌وجود بیاید و این من‌ذهنی به‌وجود بیاید یکی بودند. هم پیوند و خویش بودند. پس ما نسبتِ نزدیک با خدا داریم از جنس او هستیم. اما عرض کردم، آمدیم در شکم مادرمان تن‌مان را بافتیم، سریع آمدیم من‌ذهنی را بافتیم، آن تو افتادیم، از آن جا نمی‌توانیم دربیاییم. اما دراصل ما از این کشت‌های ثانی نیستیم، از جنس کشتِ اول هستیم. او ما را کاشته است که به بی‌نهایت او هشیارانه، در حالی که در این تن هستیم زنده بشویم. پس بنابراین همانیدگی‌ها که کاشت ثانویه است نباید جلوی آن کشتِ اول را بگیرد که الآن ما می‌خوانیم. بله، این هم حدیث است، می‌گوید:

«الْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا اِتَّخَذَتْ وَ مَا تَنَازَرَ مِنْهَا اِخْتَلَفَتْ»

«روح‌ها، لشکریانی بسیج شده‌اند. هر کدام از آن ارواح که با دیگری آشنا باشد، همبسته می‌شوند و هر کدام که با دیگری

بیگانه باشد، گسسته.» (حدیث)

و این معنا نشان می‌دهد که، اگر ما با اصل در پیوند باشیم ما انسان‌ها در این جهان می‌توانیم باهم رابطه برقرار کنیم، رابطه زندگی با زندگی. ولی اگر با اصل در پیوند نباشیم رابطه ما حالت جدایی خواهد داشت، همین طوری که الآن تجربه می‌کنیم.

کار آن دارد که پیش از تن بدهست بگذر از اینها که نو حادث شدهست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۱)

الآن دیگر حرفش را صریح می‌زند. آن چیزهایی که از نو حادث شده است تن ما است، من‌ذهنی ما است، درواقع چهاربُعد ما است، فکرهای ما است، تن ما است، هیجانات ما است، و جان‌ذهنی ما است، جان‌تنی ما است نه جان‌هشیاری ما. این‌ها از نو حادث شده است، ما نبودیم در این جهان. آن چیزهایی که در این جهان به‌وجود آمده، این‌ها حادث است و تازه به‌وجود آمده است و این‌ها کشت دوم است.

کار عارف راست، کونه‌احول است چشم او بر کشت‌های اول است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲)

می‌گوید، کار را عارف می‌کند فقط، برای اینکه دوبین نیست. در ذهن، ما که تن‌ذهنی داریم، دوبین است، قضاوت می‌کند، خوب و بد می‌کند. دائماً خوب بد، خوب بد، خوب بد. پس بنابراین مشغول قضاوت است براساس آن چیزی که در ذهن با آن همانیده شده است. احوال یعنی دوبین. راجع به دوبینی بارها صحبت کرده‌ایم، با این دید من‌ذهنی است. خود قضاوت براساس دوبینی است، خوب و بد کردن است. این است که ما همیشه با آن چیزی که برای ما خوب است هم‌هویت هستیم، با بد هم هم‌هویت هستیم. دشمن بد هستیم و دوست خوب هستیم. نه دوستی‌مان، نه دشمنی‌مان این‌ها به‌اصطلاح چیز با فایده‌ای نیست برای این که در یک فضای مجازی است.

ولی عارف فضا را باز می‌کند برحسب عدم می‌بیند و نظر او بر کشت اول است یعنی خود زندگی است. پس کشت اول همین هشیاری ما است، اگر کسی چشمش به کشت اول باشد باید بگوید من رفتم به جهان الآن باید به صورت کشت اول برگردم شروع کنم به رشد. دیگر کشت‌های دوم یعنی همانیدگی‌ها را رشد ندهم دنبال همانیدگی‌ها نباشم نگران آن‌ها نباشم ولی هر همانیدگی در ما نیروی خودش را دارد ما را زیر سلطه گرفته است، پس عارف فرق می‌کند. می‌گوید کار را فقط عارف می‌کند آن‌هایی که دوبین هستند و من‌ذهنی دارند هر کاری می‌کنند آن‌ها برحسب من‌ذهنی اثر ندارد، کار

عارف اثر دارد و کار عارف فضاگشایی است. هر موقع فضاگشایی می‌کنیم درواقع روی کشت اول کار می‌کنیم هر موقع فضا را می‌بندیم که من ذهنی همیشه فضا بند است روی کشت‌های فرعی و ثانویه کار می‌کنیم.

آنچه گندم کاشتندی و آنچه جو چشم او آنجاست روز و شب گرو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۳)

می‌گویند مهم نیست که کشت‌های دومی بد باشد یا خوب باشد، یک همانیدگی خوب بیاید یک همانیدگی بد بیاید برای عارف مهم نیست او همه لحظات بر این است که در خودش و در آدم‌ها کشت اول رشد می‌کند یا نه؟ آن که خدا کشته است. «چشم او آنجاست روز و شب گرو»، پس این که گندم است یا جو در ذهن این‌ها، ذهن یک چیزی را گندم می‌گوید یک چیز کاشته شده یک محصول را جو می‌گوید که جو بعد از گندم خوب است، این برای عارف مهم نیست یعنی محصولات من ذهنی برای عارف مهم نیست، عارفی مثل مولانا. البته اگر برای شما هم مهم نباشد پس شما هم یواش یواش دارید عارف می‌شوید.

آنچه آبست است شب، جز آن نژاد حیلها و مکرها بادست باد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۴)

همین صحبت شب می‌کند، شب درواقع ما به عنوان هشیاری وارد جسم شدیم بعد وارد یک جسم دیگری به نام من ذهنی شدیم، خلاصه در این سیستم مادی زندگی می‌کنیم. این جا شب ما است در این دنیا ولی این آبستن به بی‌نهایت و ابدیت خدا که ما باشیم مثل خورشید باید از این شب زاییده بشویم. امروز همه‌اش راجع به این صحبت کردیم دیگر بیشتر از این صحبت نمی‌کنیم. شب آبستن است این تاریکی آبستن است این همانیدگی آبستن است، به چه؟ به کشت اول. پس درواقع زندگی ما را همانیده می‌کند و جدا می‌کند و همانیده می‌کند و جدا می‌کند در این همانیده کردن و جدا کردن که ما درد می‌کشیم هشیارانه، قوه‌ی درکمان بالا می‌رود و ما یاد می‌گیریم.

ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار

نه کودکیت، سر آستین چه می‌خاید؟

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن؟

هالا ز جو بجهد آن طرف، چو برناید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵)

پس می‌گویند که این جوی این جهان در واقع جای همانیدگی، درد کشیدن و جداشدن است. در این همانیدن و جداشدن ما یاد می‌گیریم که از جوی بجهیم از جوی همانیدگی با چیزها در این دنیا، این طرف خدا آن طرف خدا باید بجهیم آن‌ور. باید یاد بگیریم منتها طول می‌کشد که ما یاد بگیریم و یاد نمی‌گیریم. ما البته، یک علت یاد نگرفتن ما این است که ما فکر می‌کنیم این دردها عادی هستند و طبیعی هستند، درد طبیعی نیست. دردهایی مثل عذاب کشیدن و شب نخوابیدن و استرس کشیدن و دردهایی مثل حسادت و دشمنی و کینه و رنجش، این‌ها را ما طبیعی می‌شماریم ولی طبیعی نیستند این‌ها واقعاً جسم را می‌سوزانند.

« آنچه آبیست است شب، جز آن نژاد»، به چه آبیستن است؟ به کشت اول به بی‌نهایت خدا. «حیله‌ها و مکرها بادست باد»، تمام فکرهای ما برحسب همانیدگی‌ها را که این عینک‌ها را می‌زنیم و بد می‌بینیم این‌ها بادست باد.

کی کند دل خوش به حیله‌های گش

آنکه بیند حیله حق بر سرش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۵)

و در این میان هم ما باید در نظر بگیریم که تدبیر خدا ما را محاصره کرده است. درست است که ما در شب همانیدگی هستیم ولی یک قوه یادگیری داریم ما و یک رشد طبیعی و تکامل هشیاری طبیعی داریم که باید آن صورت بگیرد و اگر قرار باشد که از طریق دید همانیدگی‌ها ما تدبیر کنیم و من‌ذهنی را نگه داریم و دل خوش باشیم که برحسب همانیدگی‌ها از دیگران برتریم، این‌ها حیله‌های زیبا و انبوه است، «گش» به معنای هم زیبا است هم فراوان، که می‌کنیم در ذهن. اگر کسی بداند که تدبیر خدا با این حیله‌های ما را خنثی می‌کند مرکز را عدم می‌کند دیگر برحسب همانیدگی‌ها فکر نمی‌کند حیله نمی‌کند. حیله، فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها است. بله، این بیت به این آیه هم مربوط می‌شود.

«وَمَكْرُوا وَمَكَرَ اللَّهُ ۗ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ»

«و آنان فریفتاری نمودند و خدا نیز مکر کرد، و خدا بهترین مکرکنندگان است.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۵۴)

در این آیه و هم بیت قبلی نباید فکر کنیم که خدا حیله‌گر است، نه. ما کوشش می‌کنیم دیدهای بد خودمان که برحسب همانیدگی‌ها است این‌ها را توجیه کنیم و بگوییم این‌ها حقیقت است و خدا دائماً دارد ثابت می‌کند که نه، فقط دیدن از طریق من حقیقت است. هر فکری که برحسب همانیدگی‌ها می‌کنید این‌ها مخرب و باطل است و بنابراین هر فتنی می‌زنیم او یک فن دیگری می‌زند که آن را باطل می‌کند. این طوری نباید فکر کرد که او بهترین حیله‌کنندگان است او تدبیر می‌کند

که به ما نشان بدهد که ما قوهٔ گفتم یادگیری مان را به کار بیندازیم و توجیه نکنیم که این دیدهای ما برحسب همانندگی‌ها همان دید زندگی است، یک من به اصطلاح معنوی واقعاً همان حضور است، نیست این طوری. بالآخره ما باید تبدیل بشویم، الآن دارد می‌گوید که اگر کسی به کشت‌های ثانویه بچسبد و فکرهايشان را زنده نگه دارد و توجیه کند آن کار درست نیست.

او درون دام، دامی می‌نهد جان تو نه، این جهد، نه آن جهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

ما درون دام خدا هستیم، چرا درون دام هستیم؟ برای این که یک جور خاصی باید عمل کنیم. آن جوری عمل نکنیم یعنی جور خاص باید مرکزمان را عدم کنیم تسلیم بشویم، اگر نشویم و مرکزمان را عدم نکنیم و او را نیاوریم به زندگی مان تا بتواند ما را آگاه بکند، از این کشت دوم ما خلاص بشویم به کشت اول رشد کند، او نمی‌گذارد. یعنی در هر کاری که من ذهنی می‌کند ما یک بُردی داریم پس از یک مدتی به بن‌بست می‌خورد پس بنابراین در دام او هستیم در چارچوب ادارهٔ او هستیم و ما یک من ذهنی هم درست کردیم حيله می‌کنیم، عمداً یک دام هم خودمان درست کردیم. می‌گوید که نه او می‌جهد و رها می‌شود نه دامش.

گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

می‌بینید که می‌گوید: ما می‌کاریم، همانیده می‌شویم، همانیده‌ها پژمرده می‌شوند یا آن همانندگی از بین می‌رود و یا مثلاً با یکی همانیده می‌شویم، به جای این که عاشق بشویم او را می‌گذاریم مرکزمان، او می‌گذارد می‌رود، با او دعوا می‌کنیم و آن می‌ریزد، دردش را هم می‌کشیم. خلاصه گاهی اوقات یک رابطه‌ای درست می‌شود، با یک چیزی همانیده می‌شویم، به دست می‌آوریم، یک مدتی استفاده می‌کنیم، بعد گمش می‌کنیم یا از دست می‌دهیم یا حوصله‌مان سر می‌رود؛ خلاصه یک زمانی می‌روید بعد می‌ریزد، ما هم با آن بلند می‌شویم، با آن کوچک می‌شویم، دوباره بلند می‌شویم، کوچک می‌شویم؛ این‌ها فایده‌ای ندارد. می‌گوید این‌ها هرچه قدر هم بریزد، عاقبت باید آن کشتِ اولیه که خدا کاشته، بروید. آن چیست؟ آن خود ما هستیم. خود ما باید بی‌نهایت بشویم، نمی‌توانیم در زمان مجازی باشیم، در گذشته و آینده [باشیم]، و من ذهنی داشته باشیم؛ اصلاً من ذهنی کشتِ دوم است.

کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانیست و آن اول درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

مردم، انسان‌ها کشت جدید بر کشت نخست کاشتند، کشتِ نخست خودِ ما هستیم، بعد ما روی خودِ ما هشیاری همانیدگی‌ها را کاشتیم و این همانیدگی‌ها بر اساس چیزهای فانیست، کلاً فانیست، حتی تنِ ما فانیست ولی اولی درست است. خلاصه‌اش این است که کشت اول که خودِ هشیاریست، هشیاری خیلی زود در زندگی ما، باید بی‌نهایت بشود در ما، فضای درون ما بی‌نهایت باز بشود و این همانیدگی‌ها همه بیفتند. توجه می‌کنید؟ همانیدگی‌ها بیفتند یعنی کشت دوم از بین رفته‌است. شما باید دانسته همانیدگی‌ها را پزمرده کنید و میل به آن‌ها نداشته باشید. این صحبت معنی‌اش این نیست که ما به خدا زنده می‌شویم، دیگر از همه چیز محروم می‌شویم، نباید بخوریم، نباید بنوشیم، نباید سکس داشته باشیم، نباید خانه داشته باشیم؛ محرومیت یعنی دیگر؛ آقا! نه، نه، این طوری نیست؛ بلکه آمدنِ فراوانی به زندگی ماست. فراوانی خدا وقتی فضا باز می‌شود هر چیزی که با تعادل و توازن برای ما لازم است و احتیاج داریم، برای ما در بیرون از انعکاسِ فضای باز شده درون خواهد بود.

ما داریم از «جَفَّ الْقَلَمُ» می‌جهیم که برای ما بد نویسد، از «رَبِّبَ الْمَنُونِ» می‌جهیم، از ترس می‌جهیم، از حسادت می‌جهیم؛ این‌ها همه در ... ما برای چه حسادت می‌کنیم؟ برای این که یک کسی یک چیز فانی را دارد، ما نداریم. چرا دشمنی می‌کنیم؟ برای این که یک چیز فانی را از ما گرفته‌اند یا یک چیز فانی را به ما ندادند؛ این‌ها همه کشت دوم است. گفتم که امروز آن‌هایی که اول برنامه را ندیده‌اند، چند تا مفهوم [را توضیح دادم]، گرچه چیز ذهنیست ولی چراغ است: یکی «کشت اول» بود، یکی «شأن جدید» بود یعنی خدا در هر لحظه در کار جدیدیست، «بابِ صغیر» بود، «قرین» بود و فضاگشایی. این ابیات کاملاً واضح‌اند خیلی هم روشن‌اند؛ چندین بار هم تا حالا خوانده‌ایم:

کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

پس توجه می‌کنیم کشت اول هر چه قدر کوشش کنیم که این تخم‌های ثانی برویند، فایده ندارد یعنی باید شما خودتان را به‌عنوان زندگی شکوفا کنید؛ نه همانیدگی‌ها را.

افکن این تدبیر خود را پیشِ دوست گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۰)

می‌گوید: این تدبیر من ذهنی را با عدم کردنِ مرکز، بیفکن پیشِ دوست؛ گرچه که هر فکری می‌کنی، او به وجود می‌آورد. ممکن است پیرسید چرا حالا آن فکرهای خوب را من نمی‌کنم، چرا راه را درست نمی‌بینم؟ برای این که خودت باید هشیارانه این را به دست بیاوری؛ قوه تمییزت را باید به کار بیندازی. گفت دیگر: «خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن» درست است که ما می‌آییم همانیده می‌شویم با این جهان ولی هشیارانه با قوه تمییزمان، ما از این همانیدگی‌ها شخصاً، خودمان آگاهانه باید برهیم، کس دیگری برای ما نمی‌تواند بکند، یک کار شخصی‌ست؛ بنابراین تدبیرهای غلط ما که او جلوی ما می‌گذارد، گاهی اوقات ما را به درد می‌اندازد؛ ولی درد هم ما را بیدار می‌کند.

کار آن دارد که حق افراشته‌است آخر آن روید که اول کاشته‌است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۱)

می‌گوید: کار، کار اصلی از دست آن برمی‌آید که حق به وجود آورده. حق، خدا ما را به عنوان هشیری کاشته، می‌خواهد ما قدمان بی‌نهایت بشود؛ بنابراین این همانیدگی‌ها را که ما روی خودمان گذاشتیم، باید این را برداریم که بتوانیم رشد کنیم. بالاخره هر کاری بکنیم آخر سر آن خواهد رویید که اول کاشته یعنی هر چه قدر هم که ما در این جوی دنیا دست و پا بزنیم، این فقط وقت تلف کردن و خسته شدن است؛ این نه نتیجه زندگی به ما خواهد داد، نه رهایی، نه آن چیزی که منظور زندگی بوده. ما گرفتار همانیدگی‌ها هستیم، ما گرفتار روابطی هستیم که با آن‌ها همانیده هستیم. این‌ها همه تخمِ ثانویه است که فاسد است؛ همه را باید رها کرد.

هرچه کاری، از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۲)

هر کاری می‌کنی برای او بکن. شما در این لحظه اگر با من ذهنی می‌کاری، برای خودت می‌کاری، اگر مرکز را عدم می‌کنی، می‌کاری، برای او می‌کاری، اگر از مرکز و عدم فکرت می‌آید، عملت می‌آید، برای او می‌کنی، اگر برای من ذهنی خودت می‌کنی، برای برتر بودن، برای نشان دادن خود، برای به دست آوردن چیزی که شما را به لحاظ من ذهنی بزرگ تر کند، می‌کنید، این را برای خودت می‌کنی. می‌گوید که تو این را بدان در درون، هوشیاری هستی و این هوشیاری اسیر خداست

یعنی دوست‌دارِ خداست نه این‌که من‌ذهنی، نه اوضاع و احوالی که ما در ذهن بوجد آورده‌یم. ما اصولاً و اصلاً در اصل‌مان عاشقِ این جهان نیستیم، ما باید هرچه زودتر از همانیدگی‌ها آگاه بشویم که ما عاشقِ این اجسام نیستیم. یک هوشیاریِ خداگونه نمی‌تواند عاشقِ جسم باشد، باید عاشقِ جنسِ خودش، عاشقِ خودش باشد، خودش هم از جنسِ خداست یعنی خدا عاشقِ خودش هست فقط، خدا عاشقِ جسم نیست؛ می‌بینید هر جسمی دارد از بین می‌رود، در ما هم، چون او هست، تقدس داریم؛ بقیه‌ی چیزهای ما که همه‌آش می‌پوسد. بله، بعضی از ما فکر می‌کنیم اسیرِ این دنیا هستیم و باید باشیم، ما اسیرِ دوستیم؛ اسیرِ این دنیا نیستیم. این ابیات را شما باید تکرار کنید و برای خودتان بخوانید و خوب بفهمید.

گردِ نفسِ دزد و کارِ او مپیچ هرچه آن نه کارِ حق، هیچ است هیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۳)

می‌گوید: گردِ کارهای من‌ذهنی‌ات نچرخ، این دزد است. چه چیزی را می‌دزدد؟ زندگی را می‌دزدد، از زندگی را تبدیل به مانع می‌کند، دشمن می‌کند، مسئله می‌کند؛ زندگی را می‌دزدد، خراب می‌کند و کارهای من‌ذهنی را انجام نده، فقط آن کارهای حق که الان توضیح‌دادم با مرکز عدم انجام می‌شود به‌غیر از آن، که امروز هم همه‌اش بحث کردیم دیگر فقط آن کارهای حق که الان توضیح‌دادم با مرکز عدم انجام می‌شود، به‌غیر از آن که امروز هم همه‌اش بحث کردیم دیگر، هیچ چیز ارزش ندارد. به‌عبارت‌دیگر اگر ما فکر کردیم، عمل کردیم، و آن موقع خرد زندگی ریخت به فکر و عمل‌مان آن ارزش دارد. اگر عقل من‌ذهنی می‌ریزد و فکرهای ما و عمل ما از من‌ذهنی می‌آید براساس انگیزه‌های این جهانی است، یا براساس هیجانات این جهانی، مثلاً من خشمگین می‌شوم یک کاری می‌کنم، این ارزشی ندارد که، یا حسادت می‌کنم یا برای این که یکی پایین بیاید صدمه بزنم یک کاری می‌کنم، این‌ها را من‌ذهنی برای خودش کار می‌داند، این‌ها کار نیست. کار آگاهانه و خردمندانه آن است که خرد زندگی به فکر و عمل آن بریزد، یعنی مالِ حق باشد. هر عملی که انجام می‌دهیم ما، همانیدگی‌ها را بشناسیم و از آن‌ها رها بشویم، این کار حق است. هر عملی که موقع انقباض انجام می‌دهیم برای واکنش انجام می‌دهیم برای به‌وجود آمدن هیجانات منفی انجام می‌دهیم این‌ها به‌درد نمی‌خورند.

پیش از آنکه روزِ دین پیدا شود

نزدِ مالک، دزدِ شب رسوا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۴)

توجه کنید مولانا دارد می‌گوید که، انسان از یک مرحله‌ای به بعد واقعاً قیامتش شده است، دارد وقت تلف می‌کند. این «روزِ دین»، احتمالاً آن روزِ دین بزرگ نیست قیامت بزرگ نیست. اگر انسان به اندازه کافی آماده هست که مرکزش را عدم کند

و از من‌ذهنی درآید بیرون، ولی هنوز این گردن‌بند غم‌گردنش است، که قبلاً هم گفته است آن «حَبْلِ مَسَدٍ»، آن به‌اصطلاح گردن‌بند بافته‌شده از چیزهای خشنِ غم در گردنش است، خوب، پس شرمنده است، وقتش گذشته است.

ما به‌عنوان دزدِ شب پیش خدا در این لحظه شرمنده‌ایم چرا که ما عقل این را داشتیم که از این غم‌هایمان رها بشویم و به کشت اول زنده بشویم که نشده‌ایم، و منظور این بوده است. منظور این بود که ما بفهمیم به‌عنوان کشتِ خدا، کشتِ اول آمده‌ایم تن درست کردیم من‌ذهنی درست کردیم ولی تن و من‌ذهنی این‌ها، کشتِ ثانویه هستند. درست است که ما این تن را لازم داریم تا بمیریم، ولی من‌ذهنی را چه؟ من‌ذهنی هست که جلوی رشد ما را گرفته است، این تن نیست. این تن جای خودش را پیدا می‌کند حتی ذهن ما هم جای خودش را پیدا می‌کند و به‌اصطلاح کاربرد پیدا می‌کند، خلّاق می‌شود اگر ما هویت‌ها را از آن بکنیم. بله این را هم که می‌دانید دیگر:

«مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ»

«آن فرمانروای روز جزا.»

(قرآن کریم، سوره‌ی فاتحه (۱)، آیه‌ی ۴)

یعنی فرمانروای این لحظه، مالکِ این لحظه که قیامت هر انسانی است، خداست، بله. بستگی دارد که این لحظه شما، (از آن تمثیل قرین استفاده کنیم) که شما واقعاً «نِعْمَ الْفَرِيقَينِ» قرین شماست؟ بهترین یا ور کائنات قرین شماست؟ یا «بِئْسَ الْفَرِيقَينِ» بدترین همنشین که من‌ذهنی است همین کشتِ ثانویه قرین شماست، بله:

رختِ دزدیده به تدبیر و فنش

مانده روزِ داوری بر گردنش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۵)

یعنی هر لحظه برای انسان روز داوری است. «رخت دزدیده»، من‌ذهنی بر گردن ماست. من‌ذهنی چیست؟ من‌ذهنی زندگی زندگی نشده است، دردهای ما زندگی‌های زندگی نشده هست که به تله افتاده و مانده است، رنجش زندگی به تله افتاده است، رختِ دزدیده است، ما پس نمی‌دهیم نمی‌توانیم هم پس بدهیم، باید مرکز را عدم کنیم آن بتواند این زندگی به تله افتاده را از همانیدگی‌ها و دردها و گره‌ها آزاد کند. اگر نکنیم این کار را، در گردنمان مانده است و او دارد می‌بیند الآن، و داریم راجع به کشت اول صحبت می‌کنیم. الآن می‌بینید جلوی کشت اول را چه گرفته است. من فکر می‌کنم که با این ابیات شما فوراً متوجه می‌شوید که جلوی رشدِ کشتِ اول را در شما چه گرفته است؟ یک تعداد دردها هست که با آن‌ها همانیده شده‌اید، یک تعداد چیزهای مهم هست که همانیده هستید با آن‌ها و این مثل علف هرز روییده است روی

آن گلی که آن زیر هست، گل حضورِ شما، بی‌نهایت شما، آن می‌خواهد بیاید بالا این‌ها فشار می‌دهند و این مقاومت و قضاوت شما هم در واقع فشار شماست که آن نیاید بالا. گفت شما تا حالا ماهی‌ای دیده‌اید که جلوی آب را بگیرد؟ شما یک باشنده‌ای دیدید که یک گل زیبایی می‌خواهد رشد کند این آدم با علف هرز می‌پوشاند به زور، و نمی‌گذارد بیاید بالا با مانع، و افتخار هم می‌کند!

صد هزاران عقل با هم برجهند

تا به غیر دام او دامی نهند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۶)

دام خود را سخت‌تر یابند و بس

کی نماید قوتی با باد، خَس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۷)

می‌گوید فایده ندارد، اگر تمام انسان‌های روی کره‌ی زمین هم جمع بشوند و با من‌ذهنی‌شان دام درست کنند، باور درست کنند، با آن‌ها همانیده بشوند، توجیه کنند و جلوی رشد کشت اول را بگیرند، که الآن همین‌طور است دیگر، کشت اول، که ما به زندگی زنده بشویم که از طریق زندگی با همدیگر ارتباط برقرار کنیم که:

انصتوا را گوش کن خاموش باش

چون زبان حق نگشتی گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

ما زبان حق نگشتیم، زبان من‌ذهنی هستیم. ما اگر جمع بشویم دام بگذاریم، مانع رشد کشت اول بشویم که شده‌ایم با ستیزه با مقاومت با جنگ با ایجاد مسئله و مشغول شدن به حل مسئله، شخصی و عمومی، ما فقط دام خودمان را محکم‌تر خواهیم کرد.

صد هزاران عقل با هم برجهند

تا به غیر دام او دامی نهند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۶)

ما باید بگوییم که یک دامی هست یک تله‌ای هست، آن دام خداست، او از ما چه می‌خواهد؟ او می‌گوید هر طرفی بروی توی این دام هستی. تنها راهت این است که مرکزت را عدم کنی، تسلیم بشوی و مرا بیاوری به مرکزت، من تو را که کشت اولم هستی به اصطلاح از این همانیدگی‌ها و این علف‌های هرز آزاد کنم، باید بگذاری من تو را آزاد کنم به غیر از این راه

دیگری نداری. هر کاری کنی درد خودت را زیاد خواهی کرد. «دام خود را سخت تر یابند». یعنی در دامی افتاده‌اند که دردهای بیشتری خواهند کشید، برای این که در من‌ذهنی، در آن تله گذاشته‌اند ما خَس هستیم و او یک بادِ قوی است، بله این تمام شد.

پس راجع به کشت اول خواندیم و شما توجه فرمودید که کشت اول را خدا کاشته است بقیه‌اش را ما کاشتیم و تخم‌هایی که ما کاشتیم علی‌الخصوص همانیدگی‌ها، و حتی همانیدگی با تن ما، که آن هم یک کشت بوده، نمی‌گذارد آن کشت اول رشد کند، دیگر شما ببینید چه کار می‌کنید دیگر. اما راجع به این که خدا در هر لحظه کار جدیدی است، چند به اصطلاح بیت بخوانم که اواسط این قسمت است می‌گوید یک نفر نذر می‌کند که در کوهستانی زندگی می‌کند که گلابی کوهی نچیند و اگر باد این‌ها را انداخت زمین بخورد فقط، خودش نچیند. منظور از این است که اگر با مرکز عدم، با موازی شدن با زندگی، با تسلیم، اگر کاری کرد، یک فکری کرد و یک نتیجه‌ای داد آن را بخورد. بیش تر از آن نخورد و بنابراین نذر می‌کند که خودش با دستش نرود گلابی‌ها را بچیند.

بایستند ببیند کی این‌ها زمین می‌افتند و زمین افتادن این گلابی دست قضا است به عبارت دیگر یک نفر تصمیم می‌گیرد مرکزش را عدم کند، خودش را بسپارد به قضا و کن‌فکان ببیند که آن چه تصمیمی می‌گیرد و چه چیزی پیش می‌آورد. بنابراین فضا دارد باز می‌کند به تمام اتفاقات و هر چه که باد قضا می‌آورد به آن‌ها می‌خواهد تن در بدهد. فضا باز کند. ولی به نظر می‌آید موفق نمی‌شود. ولی در اواسط این قسمت می‌گوید که توجه کن که خدا در کار جدیدی است و این کار جدید ممکن است تو را می‌چسباند به یک چیزی و جدا می‌کند و از مولانا دوتا حدیث را یاد می‌کند

می‌گوید که: انسان مثل پر کاهی است در یک بیابان و یکی هم انسان مثل یک دیگ جوشان هست. این پر کاه بودنش همین در ذهن است. به این می‌چسبد، به آن می‌چسبد، بعد بلافاصله خدا آن‌ها را وارد یک دیگ جوشان می‌کند و می‌جوشاند تا درد هشیارانه بکشد. تا از آن جدا بشود. بله ولی در این جوشیدن، در چسبیدن و جوشیدن و درد هشیارانه کشیدن انسان یاد می‌گیرد دیگر این کار را نکند. یعنی ما باید یاد بگیریم با درد و حتی می‌توانیم بی درد یاد بگیریم، ولی به نظر نمی‌آید ما بی درد یاد بگیریم. درد مثل این که تابه‌حال در زندگی بشر بهترین معلم بوده است. یعنی همانیده می‌شویم درد می‌کشیم، بعد یک چیزی یاد می‌گیریم، دوباره با همان چیز همانیده می‌شویم درد می‌کشیم یک ذره بیش تر یاد می‌گیریم. دوباره همانیده می‌شویم، درد می‌کشیم با همان چیز دوباره بیش تر یاد می‌گیریم یک دفعه یاد نمی‌گیریم. درد اندک‌اندک یاد می‌دهد به ما البته انتظار این است که این چیزها را بخوانیم ما، بدون درد یاد بگیریم.

اندر آن که بود اشجار و ثمار بس مُرود کوهی آنجا بی شمار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۱۶۳۴)

مُرود: آمرود یعنی گلابی، مشخص است

گفت آن درویش: یا رب با تو من عهد کردم زین نچینم در زَمَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۵)

می بینید صحبت زمان می کند. می گوید: من هیچ غذایی را که گذشته و آینده باشد نخورم. من از این درخت زندگی، درخت های گلابی در این لحظه فقط میوه خواهم چید و در زمان نخواهم خورد چیزی. یعنی: خودم با عقل من ذهنی ام چیزی در این جهان نمی چینم بخورم. می خواهد این را بگوید: به این زَمَن توجه کنید.

جز از آن میوه که باد انداختش من نچینم از درخت مُنتَعَش

(مثنوی، مولوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۶)

غیر از آن میوه ای که باد قضا می اندازد با مرکز عدم ام، من دیگر از درخت به اصطلاح خوش و سرزنده که همین من ذهنی باشد. نخواهم چید

مدتی بر نذر خود بودش وفا تا در آمد امتحانات قضا

(مثنوی، مولوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۷)

مدتی توانست این عهدش را وفا بکند. بلاخره امتحانات قضا پیش آمد. بله قضا ببینیم چه کار می کند. همین بعد از این دو تا حدیث می آید به علاوه این که خدا در هر لحظه در کار جدیدی است.

زین سبب فرمود: استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸)

این شخص استثنا نکرد. یعنی: ان شاء الله نگفت. گفت که من این کار را می کنم و ان شاء الله گفتن. استثنا کردن یعنی حقیقتاً مرکز را عدم داشتن. هر کسی می گوید: ان شاء الله اگر خدا بخواهد در واقع باید اگر همیشه هم نمی تواند بکند بیش تر

مرکزش را عدم کند تا خود زندگی به او بدهد و ایشان این کار را نکرد. گر خدا خواهد به پیمان بر زنید، اگر خدا بخواهد پیمان را رعایت بکنید، پیمان الست است یعنی از جنس خدا بمانید توجه کنید این هم به کشت اول کمک می کند. هر چه ما می توانیم به پیمان الست وفادار بشویم داریم به کشت اول کمک می کنیم، هر قدر بیش تر شما به اتفاق این لحظه می گوئید بله و فضاگشایی می کنید دارید کار حق را می کنید، هر چه می گوئید نه و ستیزه می کنید کار من ذهنی را می کنید.

هر زمان دل را دگر میلی دهم

هر نفس بر دل دگر داغی نهم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

توجه می کنید می گوید که: این من هستم یعنی خدا می گوید: من هستم که دل شما را مرکز شما را کنترل می کنم. همیشه این طوری است هر لحظه یک میل یک چیزی را به آن می دهم مثلاً می چسبانم به یک همانندگی، بعداً یک داغ می گذارم و آن همانندگی را از او می گیرم تا تو بفهمی که این کار را نکنی و در این فرآیند یاد می گیری و هر لحظه هم در کار جدید هستم.

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَن مَّرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

و تو ای انسان بدان هر لحظه در یک کار جدید هستم و هیچ چیز در این کائنات از حیطه نفوذ من و اداره من خارج نمی شود از جمله مرکز تو. بله این هم که به نظرم ترجمه اش است.

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی شود»

بله. این هم آیه اش است سوره رحمان آیه ۲۹ می بینید.

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»

«هر که در آسمان ها و زمین است از او درخواست [حاجت] می کند، او هر روز در کاری است»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹)

یا در کار جدیدی است. بله این هم یک آیه دیگری است می بینید.

«أَفَعَيَّبْنَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ بَلْ هُمْ فِي نَبْسٍ مِّنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ»

«آیا ما از آفرینش نخستین عاجز و درمانده شدیم [تا از دوباره آفریدن عاجز و درمانده شویم؟ چنین نیست] بلکه آنان

[با این همه دلایل روشن و استوار] باز در آفرینش جدید در تردیدند.»

(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۵)

و این هم ترجمه‌اش است. «آیا ما از آفرینش نخستین عاجز و درمانده شدیم [تا از دوباره آفریدن عاجز و درمانده شویم؟ چنین نیست]» یعنی کشت اول را داشتیم همه کارها را کردیم شما چرا فکر می‌کنید الآن نمی‌توانیم مرکز شما را تغییر دهیم. «بلکه آنان [با این همه دلایل روشن و استوار] باز در آفرینش جدید در تردیدند.» یعنی ما فکر نمی‌کنیم خدا می‌تواند واقعاً کاری بکند وگرنه خودمان را می‌سپردیم به او، بله. «خدا در هر لحظه در کار [تجلی تازه‌ای] است.» این خلاصه‌اش است. بله این دو تا حدیث است

در حدیث آمد که دل همچون پری ست

در بیابانی اسیر صرصری ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۱)

یعنی دو تا، مولانا اشاره می‌کند به دو تا حدیث که عرض کردم می‌گوید: دل، دل ما مثل پری است شما این را تجربه کرده‌اید. یک دفعه می‌بینید دل ما میل آن را می‌کند هر چه می‌گوییم نرو می‌رود و در این بیابان جهان اسیر یک باد است و یک دفعه شما میل تان به یک کسی می‌کشد شما هم هویت می‌شوید یا چیزی می‌کشد. می‌روید دنبالش یادتان می‌رود که نباید برید. بله این هم همان است.

«انَّ هَذَا الْقَلْبَ كَرِيشَةٍ يَفْلَاةٍ مِنَ الْأَرْضِ يَقِيمُهَا الرِّيحُ لِأَنَّ ظَهْرًا لِيَطْنُ»

«این قلب پری را ماند به هامون که باد آن را زیر و زبر کند.»

(حدیث)

پس بنابراین می‌گوید: دل انسان شبیه پر کاهی است که باد آن را این طرف، آن طرف می‌برد. توجه می‌کنید که حدیث بعدی می‌گوید که دیگ جوشان، این‌ها برای یاد گرفتن است. گفتم یک جویی هست و یاد گرفتن یعنی یک دفعه دیگر از جو بپری و ما از جو نمی‌پریم. تا زمانی که داخل جوی همانندگی‌ها هستیم در این جهان هستیم. می‌آییم وارد این جو می‌شویم و نمی‌توانیم بیایم بیرون دیگر این‌ها یادگیری این هست که این جو فایده ندارد این درگیر شدن و همانند شدن و چسبیدن به اتفاقات این جهانی و از آن‌ها زندگی خواستن و قربانی اتفاقات شدن، با آن‌ها ستیزه کردن و ایستادن جلوی آن‌ها، این چرا این طوری شد، آن چرا آن طوری شد، این جوی اتفاقات همه این چیزها را پیش می‌آورد که شما بپرید. فایده ندارد این‌ها.

باد، پرا هرطرف راند گزاف گه چپ و گه راست با صد اختلاف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۲)

همین طور شده که شما می‌بینید ما با چیزهایی همانیده شده‌ایم که این‌ها باهم خیلی اختلاف دارند. این با آن مغایر است، قبلاً راجع به این صحبت کرده‌ایم. ما در درون، زیر نیروهای کششی بسیار مغایر هستیم. بله، خیلی از روان‌شناسان همین تضادهای درونی ما را منبع امراض ما می‌دانند. قدیم‌ها راجع به این چیزها خیلی صحبت می‌کردند. یاد ما است روان‌شناس این کارن هورنای اول که در ایران هم مد شده بود، یک کتابی نوشته بود «تضادهای درونی ما» و این‌ها به فارسی ترجمه شده که این تضادهای درونی همین هم‌هویت شدن با چیزهای مختلف است که این‌ها چون نیروی زندگی درونشان است هی با هم‌دیگر در کشمکش‌اند. این، آن را هل می‌دهد جلو بشود مرکز ما، آن یکی این را هل می‌دهد بشود مرکز ما، یک دفعه ما از دید این می‌بینیم می‌رویم به این سمت، بعد برمی‌گردیم می‌رویم به آن سمت، این‌ها تضادهای درونی ما هستند. البته همه این دردها برای یادگیری است که اصلاً نباید پر باشیم. ما پر نیستیم، می‌خواهیم یاد بگیریم پر نیستیم.

در حدیث دیگر این دل دان چنان کاب جوشان ز آتش اندر قازغان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۳)

قازغان یعنی دیگ بزرگ؛ می‌گوید حدیث دیگر می‌گوید که این دل مثل دیگ بزرگی است که دارد می‌جوشد. پس چه کار می‌کند؟ زندگی بعضی موقع‌ها ما پر می‌شویم، می‌برد با این هم‌هویت می‌کند با آن هم‌هویت می‌کند، بعد از این که هم‌هویت شدیم داخل یک دیگ می‌کند، می‌جوشد ما درد می‌کشیم و درد برای این است که این کار را نکنیم، دوباره مثل پر. بعد یاد می‌گیریم ما پر نیستیم، ما با مرکز عدم عقل داریم. یک دفعه یک جایی می‌رسد می‌بینید شما با هیچ چیز دیگر هم‌هویت نمی‌خواهید بشوید خوب، پس یاد گرفته‌اید. آسان است یاد گرفتن؟ بله، اگر با عشق بزرگ بشویم لازم نیست این کارها را بکنیم ولی خوب ما آن شرایط ایده‌آل آموزش و پرورش را نداریم. بله این هم می‌گوید:

«مَثَلِ قَلْبِ مَوْمِنٍ دَر دِگَر گُونِی هایش همانندِ دِیگِ دِر حَالِ جَوْشِ اَسْت.»

(حدیث)

این‌ها حدیث است یعنی از فرمایشات حضرت رسول است.

هر زمان دل را دگر رایی بُود آن نه از وی، لیک از جایی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۴)

می‌گوید هر لحظه دل یک رای دیگری دارد، یک کشش دیگری دارد که از خودش نیست، از جای دیگری است؛ یعنی زندگی آن کشش را به وجود می‌آورد.

پس چرا ایمن شوی بر رای دل عهد بندی تا شوی آخر خجل؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۵)

می‌گوید این مرکز شما در اختیار یکی دیگر است. چرا خاطر جمع می‌شوی و عهد می‌بندی و ان شاء الله هم نمی‌گویی و آخر سر خجل می‌شوی؟ بله.

«خدا را به دگرگونه شدن اراده‌های آدمی و گشوده شدن گره پیمان‌های او شناختم.»

(حدیث از حضرت علی)

این هم از تأثیر حکم است و قدر چاه می‌بینی و نتوانی حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۶)

می‌گوید این از تأثیر قضا و قدر است که چاه را می‌بینی و نمی‌توانی در چاه نیفتی. انسان یک چیزی را می‌بیند، می‌داند نباید همانیده بشود و با آن همانیده می‌شود. برای این که به اندازه کافی یاد نگرفته است.

نیست خود از مرغ پران این عجب که نبیند دام و افتد در عطب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۷)

می‌گوید: این از مرغ پران عجب نیست که دام را نبیند و در دام بیفتد و هلاک بشود، ولی عجیب است که مرغ می‌بیند و در دام می‌افتد.

این عجب که دام ببیند، هم وند گر بخواهد، ورنخواهد، می‌فتد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۸)

پس بنابراین این عجیب است که یک انسانی دامی را می بیند ولی چه بخواهد چه نخواهد در آن دام می افتد. این، به این علت است که انسان به نظر می آید که انتخاب می کند که درد بکشد تا یاد بگیرد؛ یعنی انسان می داند که اگر با این آدم همانیده بشود درد خواهد کشید ولی باز هم می رود همانیده می شود. انسان می داند که این مقام را قبول کند آخرش خطرناک است باز هم می رود قبول می کند و بعضی مواقعها جانش به خطر می افتد. انسان خیلی چیزها را می داند ولی باز هم می رود می افتد. می گوید که این شخص به اندازه کافی یاد نگرفته است و به هر صورت؛ تمام اینها حول و حوش این حقیقت است که زندگی در این لحظه در کار جدیدی است و این کار جدید در جهت کشت اول است و کشت های فرعی را پژمرده می کند و شما اگر هم گام بشوید با کار جدید، مرکزتان را عدم می کنید و می بینید که قضا و کن فکان چه می خواهد و بیشتر اوقات فضاگشایی و شرایط شش ضلعی ها سبب می شود که ما از دردهای بیشتر بجهیم و زود یاد بگیریم یعنی هر چه قدر ما مرکزمان عدم باشد زودتر یاد می گیریم. به هر صورت.

چشم باز و گوش باز و دام پیش سوی دامی می پرد با پر خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۹)

چشمش باز است، گوشش هم باز است، دام در پیش است و او هم می بیند، با پر خودش به سوی دام می پرد. اما اجازه بدهید چند بیت راجع به، به اصطلاح باب صغیر بخوانیم، بله. در این جا یک آیه ای هست که تیتز مربوط به آن است. می گوید:

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ»

«چون خداوند به آسمان پرداخت و آن دودی بود، به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمان بردار آمدیم.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)

به عبارت دیگر می گوید که زندگی، خدا می خواهد از این دود همانیدگی ها یک آسمان بزرگی باز کند یعنی همان کشت اول. می خواهد ما را بی نهایت کند، از دود همانیدگی های آسمان وسیعی که ما هستیم باز کند. بعد به ما می گوید می آید؟ این آسمان درون تو و فرم تو قبول می کند من هر چه می گویم؟ انسان ها گفتند: بله. ولی گفته است که اگر بخواهید با زبان خوش می آید، اگر نخواهید حتماً باید بیایید، به زور باید بیایید. خواه یا ناخواه باید بیایید. مولانا در مورد این آیه شعرهایی دارد، می گوید که یا با اکراه بیایید به زور بیایید در این صورت به درد خواهید افتاد، یا به زبان خوش بیایید که خودتان بیایید. یا فضا را باز کنید بیایید من کمک کنم یا فضا را می بندید، درد می کشید و به زور می آید. یعنی باید حتماً بیایید.

پس این کشت اول و کار جدید همیشه نگاه می‌کند که در این لحظه ما خدا را قرین می‌کنیم یا نمی‌کنیم، اگر قرین می‌کنیم که چه قدر خوب است، کمک می‌کند، اگر نه من ذهنی را قرین می‌کنیم که او نمی‌خواهد برود و باید درد بکشد ولی به‌زور بالاخره ما متوجه خواهیم شد که ما من ذهنی نیستیم و این خوب نیست و این‌ها را می‌خوانیم که ما حتماً این کار را نکنیم و این چند بیت که خلاصه هست، می‌گوید که هر رویدادی در این لحظه که قضا به‌وجود آورده است و در واقع به‌وجود آورده است که ما خم بشویم، چون باب صغیر است و با تسلیم، مرکزمان را عدم کنیم، زندگی به ما کمک کند و ما را آزاد کند. توجه می‌کنید که این مرکز را عدم کردن همین معنی طوعاً است. گفت بیایید با اطاعت از من و یا نه، انکار کنید و به اصطلاح کره‌ها یعنی بیایید (حالا این را ما یک‌ذره بزرگ‌تر کنیم ببینید آن‌جا طوعاً هست یا کره‌ها) که می‌گوید یا با اطاعت بیایید، با روی خوش بیایید یا نه، با کتک و درد و این‌ها بیایید، ولی باید بیایید. آسمان، آسمان درون ما است، زمین هم زمین ما است و دود هم دود همانندگی است.

«إِذْ جَاءَهُمُ الرُّسُلُ مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ وَمِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا اللَّهَ قَالُوا لَوْ شَاءَ رَبُّنَا لَأَنْزَلَ مَلَائِكَةً فَإِنَّا بِمَا أُرْسِلْتُمْ بِهِ كَافِرُونَ»
 «چون خداوند به آسمان پرداخت و آن دودی بود. به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار هستیم.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)

یعنی ما به خدا گفتیم که ما می‌آییم، ما هر چه شما می‌فرمایید عمل می‌کنیم؛ ولی نمی‌کنیم عمل. پس بنابراین در این‌جا می‌گوید که ای مردم! هر رویداد را که این لحظه قضا به‌وجود می‌آورد، این را شما باب صغیر بدانید، پس خم باید بشوید، چون موسی یک باب صغیر ساخته بود برای گردن‌کشان می‌گفت که باید خم بشوید تا از این‌جا رد بشوید.

که لئیمان در جفا صافی شوند

چون وفا بینند، خود جافی شوند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۸۳)

که انسان‌های پست یعنی من‌های ذهنی فقط در جفا صاف می‌شوند، باید درد بکشند. اگر وفا بینند، روی خوش به آن‌ها نشان بدهد، جفا می‌کنند و این خاصیت من‌ذهنی است. وضع خوب می‌شود، یک‌ذره رفاه پیدا می‌کند، ناسپاس می‌شود، همه چیز را خراب می‌کند؛ این کار درست نیست.

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است

پای‌بند مرغ بیگانه، فح است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۸۴)

بنابراین مسجد عباداتشان جهنم است. راست می‌گویید، بیشتر مردم در افسانهٔ من ذهنی عبادت می‌کنند. پس بنابراین مرغی که بیگانه است به دام می‌افتد. ما هم بیگانه شدیم، در نتیجه دام افتادیم. کی بیگانه نیستیم؟ وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم، با خدا حس آشنایی می‌دهیم. وقتی بله می‌گوییم، وقتی بله می‌گوییم، می‌گوییم آشنای تو هستیم. وقتی نه می‌گوییم که همیشه نه می‌گوییم، در افسانهٔ من ذهنی اسیر می‌شویم.

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۸۵)

می‌گوید دزد و لئیم در زندان عبادت می‌کنند، یعنی عبادتگاه دزد، در این‌جا دزد همان من‌ذهنی است، زندان است. آن‌جا است که ذکر حق را می‌کند، اگر زندان نباشد که نمی‌کند که. یعنی این فشارات و این دردهایی که ما در ذهن می‌کشیم برای این است که ما خم نمی‌شویم، ما تسلیم نمی‌شویم، ما مرکزمان را عدم نمی‌کنیم، ما با دید ذهن می‌بینیم، ما ناسپاس هستیم. ما در این لحظه می‌توانیم از خرد زندگی استفاده کنیم، از عقل من‌ذهنی استفاده می‌کنیم. ما به‌جای شادی زندگی که باید در کائنات پخش کنیم، درد پخش می‌کنیم. هزارتا کار غلط می‌کنیم که در راستای زندگی نیست، توجیه می‌کنیم، ما جنگ می‌کنیم، ما مقاومت می‌کنیم، ما اوقات تلخی راه می‌اندازیم، ما خم نمی‌شویم، هر رویدادی باب صغیر است. الآن دارد می‌گوید:

چون عبادت بود مقصود از بشر شد عبادتگاه گردن‌کش سقر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۸۶)

منظور از بشر می‌گوید عبادت است. البته شما این‌طوری نگویید که پس کار نباید بکند، نه، کارش هم عبادت است. عبادت است یعنی مرکزش را همیشه باید عدم کند. اما عبادتگاه گردن‌کش کجا است؟ جهنم است.

آدمی را هست در هر کار دست لیک او مقصود این خدمت بدهست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۸۷)

پس می‌گوید آدمی کارهای مختلفی می‌کند، انسان‌ها کارهای مختلفی می‌کنند، اما مقصود این بوده است که فضای درون را باز کند، مرکزش را عدم کند و از طریق چیزها نبیند. پس مقصود این بوده است که ما بیاییم به او زنده بشویم. زنده‌شدن ما به او، باز کردن فضای درون است و عوض کردن مرکزمان بعد از همان‌ندگی است. ما می‌آییم به این جهان مرکزمان عوض

می‌شود ولی باید مرکز مادی را عوض کنیم دوباره عدم بکنیم و تمام همانیدگی‌ها را از مرکزمان پاک کنیم، اگر نکنیم، من ذهنی را نگه داریم، در این صورت دچار این ابیات خواهیم شد. بله، می‌گوید:

ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ، اَيْنَ بِخَوَانِ جُزْ عِبَادَتِ نَيْسْتِ مَقْصُودِ اَزْ جِهَانِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۸۸)

می‌گوید: «این آیه را بخوان که: نیافریدیم پری و آدمی را مگر برای عبادت، و اصلاً مقصود اصلی خلقت جهان، عبادت است.» درست است؟ این هم آیه‌اش است، می‌گوید:

«وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»

«نیافریدیم پریان و انسیان را جز آن که پرستش کنند.»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۵۶)

در مورد انسان پرستش او با مرکز عدم است. پس انسان را آفریده است که فضای درونش را خالی کند، پاک کند، هیچ همانیدگی در آن جا نماند تا آن جا که ما می‌فهمیم.

گَرِچَه مَقْصُودِ اَزْ كِتَابِ، اَنْ فَنْ بُودِ گَر تُوَاشْ بَالِشْ كُنِي، هَمْ مِي شُودِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۸۹)

مثال می‌زند می‌گوید که کتاب برای خواندن و یادگرفتن است ولی می‌توانی زیر سرت بگذاری بخوابی. بله، ما یک کتاب هستیم، این کتاب، کتاب عدم است، باید این را بخوانیم. ولی تبدیل کرده‌ایم به من‌ذهنی، زیر سرمان گذاشته‌ایم خوابیده‌ایم و این می‌گوید بشر مقصود اصلی از آفرینشش را پیدا نکرده است، یک کتابی است که خدا آن را می‌خواند و باید کتاب را باز کند، اگر ببندد بالش کند، این فایده ندارد.

لِيَكْ اَزْوَ مَقْصُودِ، اَيْنَ بَالِشْ نَبُودِ عِلْمِ بُودِ وَ دَانِشْ وَ اِرْشَادِ وَ سُودِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۰)

مشخص است.

گَر تُو مِيخِي سَاخْتِي شَمَشِيرِ رَا بَر كُزِيدِي بَر ظَفَرِ اَدْبِيرِ رَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۱)

می گوید شمشیر را که به جای میخ به کار نمی برند. ولی شما می توانید شمشیر را بکوبید زمین، می گوید به صورت میخ استفاده کنی. شمشیری که تیز است می بُرد، پس حضور ما هم که تیز است می بُرد وقتی که مرکز ما عدم است، اگر به جای آن میخ کنی و خودت را ببندی به میخ، آن هم می شود، منتها شما به جای پیروزی، آمدی بدبختی را انتخاب کردی.

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست

لیک هر یک آدمی را معبدیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۲)

می گوید گرچه مقصود از بشر دانش خدایی و هدایت است، اما هر کسی در معبدی به اصطلاح عبادت می کند، از این جا است که می گوید یک عده ای در جهنم عبادت می کنند، یک عده ای در بهشت و آخر سر همین باب صغیر را مطرح می کند.

معبد مرد کریم اکرمته

معبد مرد لئیم اسقمته

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۳)

پس می گوید: «سبب عبادت شخص بزرگوار، اینست که تو او را گرامی بداری و سبب عبادت شخص فرومایه اینست که او را بیمار کنی.» پس می بینید که چه قدر من ذهنی دیدش و رفتارش و انتخابش فرق دارد، من ذهنی ناسپاس است. من ذهنی برای این که یاد بگیرد از طریق درد باید یاد بگیرد و ما می توانیم انتخاب کنیم تا آن جا که مقدور است من ذهنی نباشیم یعنی از طریق همانندگی ها نبینیم و هر چه بیشتر مرکزمان را عدم کنیم و مرد کریم باشیم به اصطلاح. بنابراین ما می گوئیم سبب عبادت ما برای این است که خدا ما را گرامی می دارد ولی سبب عبادت او به این علت است که درد مجبورش می کند. آیا ما را درد مجبور می کند یا شوق دیدار معشوق؟ حالا از این بگذریم.

مر لئیمان را بزن، تا سر نهند

مر کریمان را بده تا بر دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۴)

انسان های پست یا من های ذهنی را باید درد بدهی می گوید، تا این ها تعظیم کنند، سر بپنهند، سر من ذهنی را بدهند. و آخر سر داریم می رسیم به این جا که آیا من با درد می خواهم یاد بگیرم یا با خوشی؟ در حالی که در واقع خدا دانشش را می دهد گرمش را می دهد و بخشش را می دهد و به من کمک می کند. شما می خواهید واقعاً با درد پیش بروید؟ بیشتر مردم با درد پیش می روند. آیا می شود ما مرکزمان را عدم کنیم و با خوشی و زیبایی این تبدیل صورت بگیرد؟ آیا می شود

در این لحظه ما هر اتفاقی می‌افتد بله بگوییم و فضا را در اطرافش باز کنیم و تسلیم خدا بشویم و در مقابل این اتفاق مقاومت نکنیم و قربانی اتفاق نشویم؟ می‌شود این کار را بکنیم یا با اتفاقات و وضعیت‌ها بجنگیم و درد بکشیم تا درد به ما یاد بدهد که نجنگیم؟ آیا شما اتفاق این لحظه را باب صغیر می‌دانید؟ یعنی هر اتفاقی شما را به تسلیم وا می‌دارد؟ یاد تسلیم می‌افتید؟ تسلیم در مقابل خداست و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است. ما تسلیم اتفاق نمی‌شویم ما اتفاق را می‌توانیم عوض کنیم ولی از فضای گشوده شده استفاده می‌کنیم. لثیمان باید درد بکشند تا سرشان را ببندازند اما کریمان از خدا خوشی می‌گیرند شادی می‌گیرند عقل می‌گیرند و میوه می‌دهند.

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید

دوزخ آنها را و اینها را مزید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۵)

پس بنابراین خداوند، می‌گوید هر دو مسجد را آفریده است. برای یک عده‌ای دوزخ آفریده است افسانه من‌ذهنی را آفریده است و برای بعضی‌ها بسیاری و فراوانی را آفریده است.

ساخت موسی قدس در باب صغیر

تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

پس موسی در قدس می‌گوید باب صغیر را ساخت تا آن قوم پردرد سرشان را خم کنند.

زانکه جباران بُدند و سرفراز

دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

برای این‌که آن اشخاص زورگویان بودند و گردن‌کش، یعنی من‌ذهنی داشتند و جهنم همان باب صغیر است و عاملی است که انسان‌ها به راز و نیاز با خدا پردازند. پس نتیجه می‌گیریم که اگر الآن کسی به درد دچار است، دردش شدید است، این همان دوزخ است و این باب صغیرش است باید خم بشود باید فضاگشایی بکند در اطراف دوزخش، باید بگوید که من این را درست کردم قرار نبود این درست بشود و این دوزخ برای یادگیری من است. من باید ببینم چه قدر همانندگی دارم، براساس همانندگی‌ها چه قدر مقاومت کردم چه قدر ستیزه کردم و چه قدر از خرد زندگی بی‌بهره بودم و در تمام فکرهایم و رفتارهایم دید من‌ذهنی را به کار بردم. من درد پخش کردم من به خودم ضرر زدم به دیگران ضرر زدم به این‌جا رسیدم، این دیگر باب صغیر من است، من الآن دیگر باید خم بشوم. پس درد زیادی یک کسی چه می‌گوید به او؟ می‌گوید تسلیم



شو سرت را خم کن. این رویداد تلخ برای این آمده است که تو گردن کش بودی جبار بودی و تسلیم نشدی، تسلیم را بلد نبودی، دائماً از دید یک همانیدگی دیدی. کسی که دائماً از دید همانیدگی می بیند پس از یک مدتی با عینک درد می بیند، درد برایش مهم است که پخش کند و خودش هم ایجاد کند بخورد، شما از این طایفه نباید باشید.

خیلی خوب قبلاً هم راجع به قرین و فضاگشایی اول برنامه صحبت کردم، اشعاری بود که الآن دیگر دیر شده است برایتان نمی خوانم، ان شاء الله وقت شد در جلسات آینده خواهیم خواند. امروز این پنج تا چراغ را شما رویش یک مقدار مراقبه کنید. «کشت اول»، «خدا در هر لحظه کار جدیدی است»، «باب صغیر»، «قرین»، خیلی مهم است اول برنامه خیلی صحبت کردیم، و «فضاگشایی». توانایی انسان در فضاگشایی، این که سینه انسان را خدا باز کرده است و به او قدرت تمکین را داده است. شما از این چراغ استفاده کنید، در هر لحظه از قدرت فضاگشایی استفاده کنید. این یکی از خصوصیت هایی است که خدا دارد ما هم داریم فضاگشایی، توانایی فضاگشایی، در اطراف هر چیزی فضاگشایی کنیم، در این فضای گشوده شده خرد زندگی است راه حل های مسئله ما از آن جا می آید.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText